



کمان طلائی



رحیم ابراہیم

کمان طلایی



از
رحیم ابرهیم

۱۳۷۸



اسم کتاب	:	کمان طلایی
نویسنده و گردآورنده	:	رحیم ابراهیم
کمپوزر	:	امان الله رفیع
ناشر	:	کتابخانه های سیار اریک
سال طبع	:	۱۹۹۹/۱۳۷۸
جای طبع	:	پشاور

مکالمی پشتی از: فقید لویس دوپری

اریک از دو سال به این سو پروگرام ارسال کتابخانه های سیار را به ولایات مختلف افغانستان رویدست گرفته است. کتابخانه های سیار به شکل صندوقهای فلزی ساخته شده، در محل خاصی گذاشته میشود، مردم منطقه می آیند، کتابهارا به طور امانت می برند، میخوانند و به مردم گرد و نواح خویش میبخشند، بعد ازان دوباره برمی گردانند و به عوض آن کتابهای دیگری را می برند و بدینترتیب تمام کتب کتابخانه در منطقه خوانده می شوند و بعد از آن این کتابخانه سیار به منطقه دیگری منتقل می شود.

ما تلاش ورزیده ایم برای این کتابخانه سیار کتابهایی را گرد آوریم که از سویی زبان آن ساده و روان باشد و از جانبی مطالب مورد نیاز مردم را داشته باشند تا آنها را در زنده گی روزمره شان مثل زراعت، مالداري، صنایع دستی، مرغداری و غیره مدد رسانند.

ما در پهلوی کتابخانه های سیار این سروی را نیز انجام می دهیم که مردم به چه نوع آثار و مواد نیاز دارند، و میکوشیم خواسته ها و مواد مورد نیاز آنها را تثبیت و تشخیص نماییم. متأسفانه درینباره کتب مطلوب را بدست آورده نتوانستیم تا در کتبخانه های سیار آنها را به خدمت خواننده گان عزیز پیشکش نماییم.

برای پرکردن این خلا سال پار پیشنهادی به UNOCHA تقدیم شد تا مارا در جهت چاپ و انتشار تعدادی از کتب مورد نیاز و مفید برای خواننده گان ما مساعدت کنند و برای کار سیستماتیک و بهتر يك هیأت مشترك نماینده گان اداره "اریک" و عده یی از محققان و نویسندگان انتخاب گردیدند تا کار را آغاز نمایند و کتابهای مورد نیاز را یا خود و یا هم توسط مولفان و نویسندگان که در موضوع تخصص و مهارت کافی دارند، تهیه کنند و تمام مراحل پلانگذاری، تهیه، چاپ و انتشار آن را مشترکاً به پیش ببرند. این هیأت متشکل است از همکار صمیمی افغانها خانم نانسی هچ دوپری، حبیب الله رفیع، سر محقق زلمی هیواد مل، حسین فخری، محمد فهیم رحیمیار و محمد رفیع.

ما از تمام خواننده گان عزیز خویش در دهات، شهرهای مختلف کشور که از کتابخانه های سیار ما مستفید می گردند متوقعیم که نیازها، خواسته ها و پرسشهای خویش را به ما بفرستند و از تمام نویسندگان و عالمان کشور تقاضا میکنیم که درین راه با ما همگام گردند تا بتوانیم برای مردم خویش کتب بهتر و مفید تری را تقدیم نماییم!

با احترام

"اداره کتابخانه های سیار اریک"

فهرست

صفحه	عنوان
۱	کمان طلایی.....
۹	درخت کوچک نارنج.....
۱۴	گیوم تیل.....
۱۷	افسانه يك خارپشتك.....
۲۰	قره خان.....
۳۷	طاهر و ظاهر.....
۴۷	قوچ كبود.....
۵۴	بابه چغندی.....
۵۷	آب جوش.....
۶۲	درناها.....
۶۵	بزغاله هوشيار.....
۶۸	بابا شمال.....
۷۰	ديوانگی های زمستان خشمگين.....



افسانه یی برای پسرانم ایرج و بهزاد

کمان طلایی

(آمیزه یی از چند افسانه)

بود نبود در زمانه های قدیم يك جوان پهلوان تیرانداز بود. این پهلوان در تیر اندازی به اندازه یی مهارت داشت که مرغ را در هوا و ماهی را در آب با تیر میزد. در تمام شهر ها کس نمیتوانست که مرغ را در هوا و ماهی را در آب با تیر بزند. يك روز آن پهلوان اسب مشکی خود را سوار شد و به شکار در دشت برآمد. یکی دو تا آهو يك خرگوش و يك روباه شکار کرد. روز قریب نماز دگر شد خواست که به خانه اش بیاید و به راه افتاد. آمد آمد و دید که يك مارگاه اینسو و گاه آنسو میرود. خوب نگاه کرد به نظرش رسید که مار پیش بچه های خود میرود و میآید. بچه های مار سه چهار تا بودند به دو جای تقسیم شده یی حال می نمودند. پهلوان تیر انداز با خود گفت حتا بچه های مار شیر میخواهند. مادرشان از همین سبب پریشان است چهار طرف خود را نظر کرد. خانه يك دهقان را دید رفت و از خانه دهقان برای مار و بچه هایش يك کاسه کلان شیر آورد.

کاسه شیر را پیش بچه های مار ماند و خودش رفت. شش هفت روز



پهلوان تیر انداز برای بچه های مار شیر میآورد و میداد.
از قضا برای پهلوان کاری پیدا شد و دو سه ماه از شهر خود رفت. وقتی
که دوباره آمد پیش خانه مار رفت، نه مار بود و نه بچه های مار.
پهلوان تیر انداز را به حال خودش بگذاریم و از پادشاه شهر و دختر
زیبای او بشنویم.

پادشاه شهر پری وار، دختر بسیار زیبایی داشت چشمان سیاه، اندام باریک
و میانه، موهای دراز و سیاه رنگ که مثل چشمان خودش بود، لب های نازک و
کاغذی، ابروهای باریک و کشیده و صدای رسا و خوی طنین و خنده نمکین آن،
تمام شهزاده های کشورها و شهرهای اطراف و پهلوانان را شکار کرده بود. همه
شاهزاده های شهر های اطراف و پهلوانان پدرش میخواستند که این دختر حور
مانند همسرش باشد و هر روز نزد پدرش خواستگاری فرستادند و دنیا دنیا پول،
طلا و جواهر وعده می دادند. مگر دختر قبول نمیکرد که نمیکرد و به پدرش
میگفت: "من باغچه خود را دوست دارم، اگر شوهر کنم، باغچه ام از دستم میرود."
دگران او و پدرش را به حال خودشان نمیگذاشت و بالاخره دختر مجبور
شد و به پدر خود گفت:

"پدر مهربان، برای من نه پول به کار است و نه طلا اما يك شرط دارم،
هر کس که شرط را به جا آورد شوهر من است."
پدرش پرسید: "دختر شرط تو چیست؟"

دختر يك صراحی کلان بلورین را که يك ماهی طلا در بین آن بوده به
پدرش نشان داد و گفت:

"هر شاهزاده و هر پهلوانی که همین ماهی را در بین صراحی بلوری با
تیر بزند شوهر من است، البته با کمان طلای خودم. چون که میخواهم شوهر آینده
من کمان مطلا داشته باشد، با کمان مطلا به شکار برود، کمان مطلا هدیه من برای
شکار کننده ماهی طلا یی است."

پادشاه شهر پری وار، شرط دخترش را به همه شاهزاده ها و پهلوانان گفت، همه قبول کردند که شرط درست است ما به مسابقه حاضر هستیم. یکروز تعیین شد، این خبر به گوش پهلوان تیر انداز ما هم رسید.

در آن روز از تمام گوشه و کنار مملکت پهلوانان آمده بودند و شاهزاده ها و پهلوانان مملکت های دیگر هم برای اشتراك در این مسابقه حاضر شده بودند. پهلوان تیر انداز هم برای شرکت در این مسابقه آمده بود.

راستی يك گپ را نگفتیم:

وقتی که پهلوان تیر انداز از خانه خود میبرآمد و برای مسابقه میرفت، در راه اسب مشکی او تور خورد و رم کرد تیر انداز دید که يك مار در بین راه خوابیده است.

مار از پهلوان پرسید: "کجا میروی؟"

پهلوان گفت: "دختر پادشاه شهر پری دار شرط مانده است که هر کس ماهی طلایی را در بین آب با تیر بزند شوهر من است، من میروم و در مسابقه شرکت میکنم. اما دستانم با کمان مطلا آشنا نیست، نمیدانم چگونه چطور خواهد شد؟" مار گفت: "کمان طلایی هم مانند کمان توست و هیچ فرق ندارد و فقط برای ترسانیدن شاهزاده ها و پهلوانان گفته است که با کمان مطلا تیر اندازی کند در روز مسابقه پهلوانان از ترس این که مبادا کمان مطلا خراب شود، زه کمان را خوب کش نمیکند و در نتیجه ماهی را زده نمیتوانند این يك نیرنگ پری وار است. تو نترس زه کمان را با تمام قوت کش کن."

اما جدا از این نیرنگ دگری در آن کمان است."

پهلوان پرسید: چه نیرنگی؟"

مار گفت: بشنو، باغبان پیر که دختر پادشاه، عاشق اوست باغچه او را از گلهایی که در دنیا مانند شان نیست پر ساخته است، خاص برای خوشنودی دختر پادشاه این همه فداکاری را کرده. در بیخ بوته های گل چند قطره خون دل خود

را هم چکانده تا گلها زیبا و زیباتر و پر رنگ و پر رنگ تر شوند.

باغبان پیر که از این شرط خبر شده، کمان مطای دختر پادشاه را جادو کرده است، با چکاندن قطرات خون دل از رگهای خود در يك شب مهتابی بر کمان مطلا، آن کمان را برابر به بزرگی عشق خود و برابر به باشکوهی زیبایی دختر پادشاه، سنگین ساخته است که هیچ پهلوان و هیچ شاهزاده نمیتواند آن کمان را بردارد. دختر پادشاه هم از این کار خبر ندارد. او به نیرنگ پری وار خود خرسند است و فکر میکند که با این نیرنگ در باغچه خود میماند.

پهلوان تیر انداز گفت: "چاره کار چیست؟"

مار گفت: "من برایت یاد میدهم، غصه مخور، گوش کن. زمانی که پیش کمان رفتی خوب دقت کن که به روی کمان خالهای سرخ رنگ بسیار خورد، خورد است، فقط دريك خط قطار شده تو اول خالهای کمان را شمار کن بین که چند تاست. خالی را که در مابین اعداد کمان است نشانی کن چون که آن نقطه از خون قلب باغبان پیر است. انگشت راست وسط دست راست خود را روی آن خال بگذار و کمان را طوری در دست بگیر که انگشت وسط تو همان خال را در زیر داشته باشد، بعد به کمک دست چپ خود کمان را به یکباره گی بردار، در غیر آن برداشته نمیشود."

پهلوان تیر انداز بسیار خوش شد از مار تشکر کرد. اسب خود را قمچین نمود مقداری دورتر رفته بود، پس گشت و به مار که همچنان او را نظاره میکرد، گفت:

"ای مار نگفتی که کی هستی و چرا برای من این راز را یاد دادی؟"

مار گفت: "من همان ماری استم که تو برای بچه های من شیر میاوردی.

خدا حافظ رمز را فراموش مکن."

"راستی، اگر با این هم نشد گل سرخ را که باغبان پیر برای دختر پادشاه دردست دارد بگیر و بر زمین بزن چرا که باغبان پیر شبا و شبا به درگاه خداوند

ناله کرده است که خداوند تا زمانی که قلب من حرکت میکند کس را اجازه مده که دستش به این گل بی همتای جهان برسد. خداوند هم برای اندك زمان مرادش را داده. باغبان پیر قلب خود را يك گل سرخ ساخته و همیشه بدست دارد. تا شاید روزی دختر زیبای پادشاه آن را خوش کند و از دستش بگیرد. گل را که بر زمین زدی پرپر میشود دگر طلسم میشکند باز هم خدا حافظ."

پهلوان تیر انداز بسیار خوش شد و به طرف قصر پادشاه به راه افتاد. قصر پادشاه در آن روز فوق العاده آراسته شده بود. به هر طرف مردم بود که مردم بود. همه خوش بودند. دسته های نوازنده گان در هر سو ساز میزدند. دختران و پسران جوان میرقصیدند. پادشاه، وزیر و محتشمان در جای شاهی نشسته بودند. دختر پادشاه طرف راست پدرش در يك گوشه، جای شاهی نشسته بود؛ غرق طلا و جواهر بود کالای سفید ابریشمی زرتار به بر داشت و یکدسته گل سرخ هم در يك گلدان گلایی پیشرویش بود، هر شاهزاده و پهلوان که ماهی را با تیر میزد آن دسته گل سرخ را به او میداد و به این ترتیب همسر او میشد.

شاهزاده ها و پهلوانان با لباس های زربافت و تاج های طلایی، و کالاهای جنگی خود به دو طرف جای پادشاهی صف بسته بودند. مقابل جای شاهی بالای يك میز طلا کاری شده، يك کمان مطلا و ده بیست تیر طلا کاری شده جا داشت. بیست سی متر دورتر از این میز بالای يك میز طلا کاری شده و دانه نشان، يك صراحی که گردنش نیز دانه نشان بود، قرار داشت و يك ماهی در بین صراحی بالا و پائین می رفت. دورمی خورد. دم تکان میداد و گاه سرش را می جنباند و لب باز میکرد این ماهی طلایی هم مثل دختر پادشاه بود لباس طلایی داشت و چشمان سیاه.

باغبان پیر دختر پادشاه هم با يك گل سرخ در دست، در گوشه یی ایستاده بود گل سرخ را طوری گرفته بود که دختر پادشاه حتماً ببیند، به اندازه یی زیبا، پر رنگ و پرتراوت بود که همه کس آرزوی گرفتن و داشتن آن را میکرد.

همه در انتظار بودند که چه وقت مسابقه شروع میشود.

با اشاره پادشاه مسابقه آغاز شد. شهزاده ها و پهلوانان مغرور و سرکش یکی پی دگر میآمدند و دست دراز میکردند تا کمان را بردارند، مگر نمیشد که نمیشد. سر افکنده و شرمسار پس میرفتند. پادشاه و مردم در اول خنده میکردند. دختر پادشاه اندو هگین و اندوهگین تر میشد و از خود میپرسید چرا این شاهزاده ها و پهلوانان که کوه را برداشته میتوانند یک کمان مطلا را نمیتوانند بردارند. اندک تشویش همه مردم را فرا میگرفت پادشاه هم غمگین شد. تنها کسی که در این میان نهایت شادو خندان بود باغبان پیر بود، هر شهزاده و هر پهلوان که سرافکنده میگشت او یک سال جوانتر میگردد، گل سرخش به رنگ تر میشد.

قصه کوتاه تمام شاهزاده ها و پهلوانان با نام و نشان نتوانستند که کمان را بردارند. دختر پادشاه با این که نیرنگ پری وار بسته بود، آهسته آهسته گریه میکرد. پادشاه دستهایش را میمالید، مردم حیرت زده بودند. همه نا امید شده بودند.

نوبت به پهلوان تیر انداز رسید همه کس باخود میگفت: آن شهزاده های مغرور و پر زور نتوانستند که کمان را بردارند این پهلوان جوان کی میتواند که بلند کند. "خوب چه باید کرد. آخرین پهلوان بود و آخرین تکیه گاه امید.

پهلوان تیر انداز آهسته آهسته آمد برای همه مردم و شاه سلام داد. بعد رفت پیش تیر و کمان ایستاد. آرام بود باغبان پیر از حرکات جوان به تشویش افتاد. پهلوان به کمان نگریست، خوب دقت کرد، دید که خال های بسیار خورد و نفیس در آن هست. آهسته آهسته شمار نموده، خال و سطی را یافت.

باغبان پیر رنگ و رویش را باخت به تشویش افتاد پا به پا میشد، گل سرخش آهسته آهسته پژمرد، مردم همه با تعجب حرکات پهلوان را می پاییدند پادشاه و اطرافیانش هم غرق حیرت بودند. دختر پادشاه اشکهای سرمه آلودش را پاك میکرد.

جوان انگشت وسطش را دور خال وسطی کمان گذاشت به کمک دست
چپ خود کمان را به یکباره گی و با قوت بلند کرد. کمان اندکی بلند شد مگر
باز هم به میز افتاد، غریب شادی از همه کس برآمد. پادشاه از کرسی خود نیم خیز
شد. دختر پادشاه دسته گل را از میز برداشت برابر قلب خود گرفت. باغبان پیر لبهای
خود را میجوید، چشمانش از حدقه برآمده بود، بر زمین تف میانداخت. گل
سرخش پژمرده تر میشد.

پهلوان تیر انداز اندکی ایستاد. پیر مرد میخواست از میانه بگریزد. پهلوان
به طرف باغبان پیر دوید، گل سرخ را از دستش گرفته بر زمین انداخت.

گل سرخ بر پر گشت. باغبان در دم جان داد.

کمان رها گردید ماهی طلایی با تیر زده شد. خال هایی که از خون
رگهای باغبان پیر بود در دستان پهلوان تیر انداز افتاد. خالی که از خون قلب آن
پیر مرد بود بردامن پیراهن زرتار دختر پادشاه نشست. دختر زیبای پادشاه دسته گل
و لبان سرخش را به پهلوان تیر انداز تسلیم کرد.

آن دسته گل سرخ با خون دل باغبان پیر رنگ و بو یافته بود.

درخت كوچك نارنج

بود نبود در يك جنگل بزرگ يك درخت كوچك نارنج بود. اولين سال ثمرش بود ده- پانزده دانه نارنج برشاخه های نازك و زیبای او خود آرایي ميكردند. درخت كوچك نارنج از اين كه به ثمر آمده بود بسيار مغرور بود. مادر اين درخت نارنج همیشه از او مواظبت ميكرد و نميگذاشت كه بلایي برسرش بياید. درخت كوچك نارنج از اين كار مادرش بسيار دلتنگ بود. نميخواست كه بیش از اين گفته های مادرش را بشنود.

روزي از روزها پرستویی بر یکی از شاخه هایش نشست. درخت نارنج از غچی خوشش آمد و پرسید:

"ای پرنده گل مقبول از كجا می آیی؟"

غچی گفت:

"از سرزمینهای گرم، از سرزمینهای پر نور میآیم."

درخت پرسید:

"آن جا ها كجاست؟"

غچی گفت: "جاهای دور، آن سوی دریا، بحر ها، جاهای پر گل و سبزه،

جاهای پرمیوه، جاهایی كه آفتاب گرم دارد، شبهای روشن دارد، آسمان پرستاره دارد."

این ها را گفت و باهم سفر دیگرش پرید و رفت، درخت كوچك نارنج
تا كه چشمانش كار ميكرد پرواز غچی را تماشا كرد. بعد از ناپديد شدن غچی
هوایی در دلش پيدا شد. هوای دیدن سرزمینهای دور، هوای دیدن جا های
تماشایی، هوای گردش به دور جهان مانند پرستوهای آزاد. با هر پرنده یی كه بر
شاخه اش مینشست ازین آرزوی خود گفتگو ميكرد.

روزی لك لگی برشاخه اش نشست. درخت نارنج از لك لك پرسید:

"ای لك لك از كجا می آیی؟"

لك لك گفت:

"از جاهای دور"

درخت نارنج پرسید:

"چرا دیدی؟"

لك لك گفت:

"سرزمینهای پر گل و میوه، كوه های پر برف دریا های مست و خروشنده،

شبهای بارانی برفی و صاف. بسیار چیزها دیدم."

درخت كوچك نارنج آهی كشید و گفت:

"من هم می خواهم به سرزمینهای دگر بروم تمام دنیا را تماشا كنم."

لك لك گفت:

"دیوانه گی مكن در جاهای دگر دنیا این قدر آفتاب نیست. این قدر

درمیانہ بوده نمی توانی، ریشه هایت میخشكند، تنت میپوسد."

درخت كوچك نارنج به سخنان او خندید، با خود گفت:

"گپهای پرستو درست است غچی در هیچ زمانی دروغ نمیگوید."

هوس رفتن به جاهای دگر يك لحظه هم از دلش دور نمیشد. به هیچ

چیز دگر فكر نميكرد. فقط میخواست به جاهای دگر برود و بس، روزی درنایی

برشاخه اش نشست درخت كوچك نارنج خوش شد، به او گفت:
"من ميخواهم به جاهای دگر سفر كنم از غچی پرسيدم كه جاهای ديگر
چگونه است؟

گفت بسيار خوب است و بسيار زيباست از لك لك پرسيدم كه جاهای
دگر چگونه است؟

گفت كه خوب است مگر برای تو آفتاب زياد به كار است، در بعضی از
جاها آفتاب اين قدر زياد نيست. حال تو بگو كه من چي كنم؟"
درنا به جوابش گفت:

"غچی هم راست ميگويد و لك لك هم. در جاهایی كه غچی زندگي
ميكند هميشه آفتاب است گرمي است. شبهای پرستاره است، لك لك هم هنگام
سفرهای طولانی خود همه جا را مي بيند كوه های پر برف- سرزمينهای بي آفتاب،
درياهای پر از يخ را تماشا كرده است. من هم هرگونه سرزمين را ديده ام به
راستی دنيا زيباست، جهان زيباست، سرتا سر جهان پر از زيبايی است."
درخت كوچك نارنج ميان گپهای درنا دويد و گفت:

"من كجا بروم؟"

درنا گفت:

"به هيچ جایی مرو."

درخت كوچك نارنج گفت:

"چرا نروم؟"

درنا گفت:

"برای اين كه خداوند (ج) برای هر موجود يك جای مناسب آفريده
است، تو اگر ميخواهی كه درخت تناور و پر ميوه شوی و عمري دراز داشته باشی،
از جای حركت مكن ميوه های خود را برسان."

درخت كوچك نارنج قهر شد. شاخه هایش را سخت تكان داد. درنا از

شاخه‌اش پرید. درخت با خود تنها ماند. باز هم هوس رفتن به سرزمینهای دگر در سراپای او دویده بود. با خود گفت: "که چگونه به جاهای دگر سفر کنم؟ در همین اندیشه بود که سیاحی (جهانگردی) آمده در سایه اش آرمید. درخت کوچک نارنج به جهانگرد گفت:

"از کجا آمده‌ی؟"

جهانگرد گفت:

"از سرزمینهای دور و پر برف."

درخت گفت:

"آیا میتوانی مرا با خود ببری؟"

جهانگرد گفت:

"ای درخت کوچک نارنج! نمی توانی در سرزمین من طاقت بیاوری

چون که کشور من خیلی سرد است."

درخت گفت:

"میتوانم طاقت بیاورم، ریشه هایم را در خاک میدوانم، شاخه ها و برگهایم

را به طرف آفتاب دراز می کنم. از آفتاب به قدر ضرورت نور و گرمی می گیرم."

جهانگرد گفت:

"نمی توانی طاقت بیاوری تو درخت سرزمینهای گرم هستی در جاهای

سرد پژمرده میشوی. بهتر همین است که در این جا بمانی و میوه های خوب

بدهی."

درخت کوچک نارنج گفت:

"تمام میوه های مرا بگیر و مرا باخود ببر."

جهانگرد گفت:

"میوه های تو به درد من نمیخورد چون که ناپخته است. این قدر که

پافشاری میکنی ترا با خود میبرم خوب بدان که پشیمان میشوی."

درخت كوچك نارنج بسيار خوش شد. تمام ريشه هاى خود را از خاك كشيد. خود را آماده سفر به سرزمينهاى دور، سر زمينهاى بيگانه و زمينهاى سرد نمود. جهانگرد درخت كوچك نارنج را در بغل گرفت و به طرف وطن خويش روانه شد. هنوز زمان بسيارى از سفر شان نگذشته بود كه ريشه هاى درخت كوچك نارنج احساس بيگانه گى ميكرد، برگهايش سرما ميخورد نفس ريشه هايش بند ميشد، پوست تنش خود را كم كم از دست ميداد. ميوه هايش در هم ميفسرد. يكي از ميوه هايش افتاد. ميخواست آن را دوباره در آغوش خود بگيرد، اما نتوانست برگها و ميوه هايش يكي يي دگر افتادند و نابود شدند.

سرانجام آن جهانگرد كه از کشور سرد بود درخت كوچك نارنج را به خانه اش آورد. ديد كه به جزاژتنه و شاخه هاى آن چيزى به جاى نمانده است. در گوشه يي انداختش. آن درخت كوچك و حرف ناشنو نارنج پوسيده گشت و نابود شد. در آخرين لحظه زندگاني فقط يك آرزو داشت.

بازگشت در آغوش مادر، بازگشت به جنگل

گیوم تیل

در قرن چهاردهم سوئیس وابسته به اتریش بود. تحت تسلط آن مملکت قرار داشت. مردم، سوئیس در هر زمان آزادی خود را میخواستند. هیچ کس در این کار پیشقدم نمیشد. حکومت اتریش برای سرکوبی آنان هر زمان حاکمان ظالم را به سوئیس میفرستاد.

یکی از این حاکمان به نام گیسلر بر سر مردم سوئیس ظلم فراوان مینمود. یکی از این ظلمها این بود که در شهر التوروف ستونی بلند برپا کرده، کلاهی را بر نوک این ستون مانده بود و امر نموده بود که همه مردم سوئیس باید به این کلاه سلام بدهند.

يك روز تیرانداز بسیار ماهری بنام گیوم تیل با پسرش از نزد ستون گذشتند و به کلاه سلام ندادند. این خبر را به گیسلر رسانیدند.

گیوم تیل را نزد حاکم ظالم آوردند. او به گناه خودش اعتراف کرد. گیسلر بعد از کمی فکر گفت:

"میگویند تو در تیر اندازی بسیار ماهری و هم میگویند که هر تیرت به هدف میخورد. این طور است؟"

پسر دوازده ساله گیوم که در کنارش بود با غرور گفت:

"درست است. پدرم از صد قدمی سیب را بر شاخه درخت با تیر زده
میتواند."

گیسلر از گیوم پرسید:

"این پست است؟"

"بلی"

"تو از صد قدمی سیب را بر شاخه درخت میزنی لیاقت خود را نزد من
هم نشان بده. کمانت را بگیر برای زدن سیبی که بر سر پست مانده میشود آماده
شو! خوب نشان بگیر اگر تیرت به سیب یا پست نخورد خودت کشته می شوی."
کسانی که نزد گیسلر بودند، بر گیوم تیل قهر شدند، چون به کلاه سلام
نداده بود از گیسلر خواهش کردند که از این شرط بگذرد، گیسلر گفت:
"هرگز سخن خود را پس نمی گیرم آنچه را گفتم مجبوراً گیوم تیل انجام
بدهد،"

پسر را صد قدم دورتر برد، زیر درختی سیبی را بر سرش گذاشتند. پسر
هیچ نترسید. راست ایستاده شد.

تماماً تماشاچیان میلرزیدند. گیوم تیل کمانش را گرفت قوتش نرسید.
سرش دور خورد. چشمانش سیاهی کرد.

يك بار خواست تیرش را به طرف گیسلر رها کند. بعد پنهانی تیری از
تیرکش خود گرفت. در کمرش گذاشت. چنان خم شد که فکر میکردی پشت تیر
خود میرود. نشان گرفت. تیر از چله رها گردید. سیب به زمین افتاد. کودک نجات
یافت. از میان تماشاچیان صدای (زنده باد) بلند شد. پسر در حالی که خود را در
آغوش پدرش میانداخت گفت:

"پدرجان! این هم سیبی که تیر شما شکار کرد. میدانستم که مرا نمیزنید."
پدرش پسر خود را در آغوش گرفته غلتید.

دوستانش او را بلند کردند. گیسلر در حالی که به او نزدیک میشد، تیر

دیگری را در کمر او دید و گفت:

"با این تیر چی کار میکردی؟"

گیوم تیل پاسخ نداد ولی حاکم شله شد. در آخر گفت: اگر تیر اول به
پسرم میخورد، تیر دوم به سینه تو میخورد. بعد ازین واقعه مردم سوئیس برای گرفتن
آزادی خود قیام کردند و خود ها را از اسارت رها کرده، آزادی را به دست
آوردند.^۲

* ماخذ: اورگون یونیه ۱۹۹۲ ص ۳۰.

افسانه يك خارپشت

در زمانه های قدیم، در يك کوه حیوانات جمع شده بودند تا قویتر از همه را معلوم کنند. هر نوع حیوان در آنجا دیده میشد.

يك پلنگ پیش آمد و غر زد که: " او قویترین حیوان کوه است، همه را از پادرمیآورد."

سر تمام حیوانات پایین افتاده بود، هیچ يك از ترس چیزی گفته نمیتوانست. تنها خار پشتك از صف آنان پیش برآمد. او با دستهایی در کمر، طرف پلنگ دید و گفت:

پیروزی یا شکست با نبرد و مسابقه تعیین میشود، نه با حرف.

و خواهش مسابقه با پلنگ را نمود،

پلنگ وحشیانه غرید: " چقدر بیشمری! مسابقه حیوان ضعیفی چون تو، با

من، چرند است."

ناگهانی به خارپشت حمله کرد تا او را با زور خود تکه تکه کند.

خارپشتك چپ چپ دید و به چالاکی خود را کلوله کرد. تمام خارهای

خود را به پشت پلنگ خلاند.

درد خارها، پلنگ را آزرده. جنگ انداخت. بسیار درنده خودش. خواست

که خارپشتك را با دندانهای خود از هم بدرد. خارپشتك فرصت ضربه زدن را از



دست نداد. به یوز پلنگ چسبید. و دسته یی از خارهایش را به بینی او فرو کرد. پلنگ چیغ زد، و حتی فرصت نیافت که چشمانش را باز کند، باز خارپشتک چسبید، به بینی و از ترس بیجا، دست و پاچه شد. پلنگ با دیوانه گی، تپه ها را پشت سر هم می پیمود. فریاد او در اطراف تپه ها پیچیده بود.

در اوج واقعه، خارپشتک خود را از بینی پلنگ، پایین لغزاند، پس آمد. پلنگ در يك جنگل شاه بلوط ایستاد، بسیار مانده شده بود. با بیقراری جایی را جستجو میکرد که دراز بکشد. چشمانش را کمی باز کرد.

در همین لحظه چشمش به يك خوشه شاه بلوط که پیشرویش بود، افتاد. خوشه شاه بلوط را خارپشتک واقعی فکر کرد. چشمانش از ترس بزرگ شد و به لرزه افتاد. قادر به دویدن هم نبود. شروع به زاری کردن و آرزوی دست به هم دادن را کرد:

"او خارپشتک عزیز کوچک من! من همکاری ترا تمنا دارم، لطفاً مرا ببخش، لطفاً..."

پلنگ به کلی گیج شده، پیهم خواهش بخشیده شدن را میکرد.

این بود چگونه گی شکست پلنگ از خارپشتک.^۳

* ماخذ: متن انگلیسی، قصه های مردم کوریا.

قره خان

بود نبود بودگار بود، زمین نبود شدگار بود، يك كلك عيار بود. ده نان خوردن تیار بود، ده کار کردن بیمار بود. در زمانه های قدیم يك پادشاه بود، این پادشاه مریض بوده است.

پادشاه يك شب خواب دیده که کسی میگوید: يك پرندۀ بسیار بسیار زیبا هست که اگر پلك بزند، از چشمانش نور می بارد و اگر بخواند، از دهانش گل میریزد، اگر آن پرندۀ را کسی برایت بیاورد، جور می شوی.

صبح که از خواب بیدار شده تمام وزیر و کیل دربار را نزد خود جمع کرده و برایشان گفته که این مرغ را کی برایم آورده می تواند؟ هیچ کس جواب نگفته. قهرش آمده، يك وزیر پیر پیر داشته، گفته که او را بیاورید. او را در میان پخته پیچانده آوردند. پادشاه برایش گفت که این مرغی که من در خواب دیده ام، برایم آورده می توانی؟

وزیر گفته قربان خاك پای شما شوم، می بینید که من پیر شده ام و مرا در پخته پیچانده اند، چگونه میتوانم که این پرندۀ مقبول را که آن سوی بیابانها و کوه هاست برای شما بیاورم؟

پادشاه در غضب شده، گفته، که هیچ کدام شما نروید، پسرانم برایم میاورند بروید تمام شما رخصت میباشید.

بعد از این که وزیر و وکیل به خانه هایشان رفتند، پادشاه پسران خود را



حاضر کرده برای شان گفت که: میتوانید این پرندۀ زیبا را برایم بیاورید؟ پسرانش گفتند: بلی پدر جان، یا می آوریم یا جان خود را در این راه فدا میکنیم.

پادشاه سه پسر داشته، یک پسر از زن کلان و دو پسر از زن خورد. زن کلان و پسرش را از خانه هی کده در یک خرابه جای داده بوده. در این مشوره، پسر کلان نبوده، هر دو پسر خورد بوده اند.

پادشاه به مهتر خود گفته که دو تا اسب تکه بیاورد. مهتر دو اسب تکه که از آنها کرده اسب خوب نبوده، آورده. باز گفته که دو تا شمشیر بیاورند، دو تا شمشیر دسته طلایی دانه نشان آورده اند که تیغ شان در روشنی آفتاب بل بل می کرده، باز گفته که دو خورجین طلا بیاورند. دو خورجین طلا آوردند. پادشاه، اسب و شمشیر طلا را به پسران خود داده و برایشان گفته که خدا یارتان باشد، بروید من تا آمدن شما به حق تان دعا میکنم، برایشان دعا داد.

بعد از این که آنها رفتند، قره خان (پسرکلان) خبر شده پیش پدر آمده و گفته که "من هم با برادرانم میروم. پادشاه اجازه نداده و گفته که تو چستی که همراه آنها برای آوردن آن پرندۀ بروی؟ قره خان بسیار شله شده گریه کرده، زاری نموده، پدرش (پادشاه) ناچار شده به مهتر، یک اسب لاغر و مردنی از کمند بیاورد. یک اسب لاغر آوردند. باز گفته که یک شمشیر زنگ زده، مورچه خور شده برایش بدهند، یک شمشیر کهنه و مورچه خور شده برایش داده اند، یک خورجین پاره پاره حاضر کردند، پادشاه دوسکۀ طلا در هر دو پله خورجین انداخته گفته: "برو دیوانۀ بی عقل" برایش دعا نداد.

قره خان پیش مادرش رفته، گفته که مادر جان من با برادرانم برای آوردن پرندۀ زیبا می روم، برایم دعا بدهید، مادرش هرچه عذر و زاری کرده، که نرو، قره خان قبول نکرده، گفته که من میروم، نروم چاره ندارد، برادرانم خورد استند، من باید به آنها کمک کنم. مادرش مجبور شده، چارو ناچار برایش دعا داده و چند دانه نان خشک در خورجین انداخته، قره خان راه افتاده.

قره خان ، با آن اسب لاغر، تا که از شهر برآمده، دو سه شبانه روز تیر شده، از شهر که برآمده در يك گوشه رفته، به دربار خدا گریه و زاری کرده، نماز خوانده، دعا کرده که خداوندا ! تو مرا کمک نکنی هیچ غمخواری ندارم، در میان گریه و دعا خوابش برده خضر علیه السلام آمده، در پشت او دست کشیده، اسب چنان چاق و جوان شده که در چار میخ بند نبوده به شمشیر دست کشیده، شمشیر چنان تیز و نو شده که عقل حیران بماند، آهسته به روی قره خان با سیلی زده گفته که بیدار شود، نا وقت نکند.

قره خان که از خواب بیدار شده، دیده که اسبش جوان و مست شده، شمشیر نو شده، خودش هم پهلوان و باقوت شده، بر اسب سوار شده و گرجیگ خود را که همراهش آمده بود، در بغل گرفته و در راه شده است. بعد از نیم روز به برادرانش که چند شب و روز از او پیش تر حرکت کرده بودند، رسیده، برادرایش که او را دیده اند، گفته اند که پدرما، او را از ما کرده خوبتر میدیده که این طور اسب ستاره شمار، شمشیر تیز برایش داده، به هم گفتند تا او را جزا ندهیم کی میمانیم.

قره خان با برادرهایش احوالپرسی کرده در راه شد. هی میدان وطی میدان، بعد از چند روز در يك سه راهی رسیدند. از اسبها تا شدند و گفتند کمی دم راسی کنیم، دیدند که در سر يك راه نوشته شده است که "اگر در این راه بروی پس می آیی" در سر يك راه دیگر نوشته شده که: "اگر رفتی، آمدنت به خدا معلوم است." در سر راه سوم نوشته شده که کیتسه کیلمس" یعنی اگر در این راه رفتی هیچ نمی آیی."

هر دو برادر خورد گفتند که ما در راه اولی، یعنی راهی که آدم پس می

آید می رویم، قره خان گفته که من در راه کیتسه کیلمس میروم.

قره خان گفته، برای این که بدانیم آمده ایم یا نه، يك نشانی در این جا می مانیم، وقتی که دوباره در این جا آمدیم، نشانی ها را می بینیم ، هر کس



که نیامده باشد، او را پالیده میرویم. برادران قبول کردند، قره خان گفته که انگشتر های خود را در زیر این سنگ کلان میمانیم، برادرها هر کدام به نوبت بسیار زور زدند، سنگ را برداشته نتوانستند. قره خان آمده بی زور زدن سنگ را برداشتند و هر سه برادر، انگشترهای خود را در زیر آن سنگ ماندند. يك دگر را در بغل گرفته، خدا حافظی کردند، آنها را در راه خودشان بمانیم و از قره خان بشنویم. قره خان که گرجیگیش هم، همرايش بوده، هی میدان وطنی میدان-بعد از چند شب و روز راه رفتن در يك بیابان بی آب رسیده در این بیابان هیچ نمانده بوده که از گشنگی و تشنگی خودش، اسپش و سگش بمیرند که از دور يك خیمه معلوم شده خود را به يك عذاب خدا، به خیمه رسانید، دید که در بین خیمه، يك پری از موهایش به چوبها خیمه بسته است، پری که قره خان را دیده، برایش گفته: "انس استی، جنس استی، چیستی که این جا آمدی؟" قره خان گفته: "نی انس استم، نی جنس استم، يك بنده خدا، آدم خاکی استم."

پری گفته چی میکنی؟ پشت چی آمدی؟
قره خان گفته: پشت همو پرنده زیبا که پلك بزند از چشمش روشنی میریزد و اگر بخواند از دهنش گلریزد، آمده ام.
پری گفته: ای جوان بیچاره کم بخت، پشت او پرنده صدها مثل تو زنده زنده گم شدن، دیو ها قورشان کرد. کمی دم راستی کن، نان و آب بخور، از راهی که آمدی پس برو.
قره خان گفته: "من پس نمی روم یا می میرم، یا آن پرنده را به دست میآورم."

هرچی پری عذر کرده که پس برو قره خان قبول نکرد پری ناچار برایش گفته که تو که این قدر شله استی، پس بیا، موهای مرا به چوب خیمه بسیار بست بسته کن، تو مجبور استی که با دیو يك سر جنگ بکنی، من دیدم که او از تو زور

می شود، دویده میروم، يك سناچ ارزن توده میکنم، تو او را سرارزن بیاور، وقتی که پای دیو، به ارزن بخورد، میلغزد و میغلند، تو او را بکش. قره خان قبول کرده، آب و نان خورده و قرار خواب کرده.

يك وقت از میان ریگها و آفتاب گرم دیو پیدا شده، نزدیک خیمه که رسیده، نعره زده، "بوی، بوی آدم خاکی، بوی بوی آدم خاکی - کجاستی آدم خاکی؟"

قره خان، از صدای دیو بیدار شده گفته که "من اینجا استم مرگ تو در دستان من است"

دیو يك باره گی به قره خان حمله کرده، هر دوی شان کلاویز شدند. گاهی دیو قره خان را برداشته و گاهی قره خان دیو را برداشته، هیچ کدام شان نتوانستند که يك دگر شان بغلتانند، بعد از يك شبانه روز، قره خان قریب بود، که بغلند، پری خود را از چوب خیمه خطا کرده، يك سناچ ارزن زیر پای دیو، توده کرده، قره خان زور زده، زور زده، دیو را سر ارزن آورده، همی که پای دیو به ارزن خورده گرسس غلتیده و قره خان سرش را از تنش جدا کرده.

قره خان خدا (ج) را شکر کرده، تمام مال و دارایی دیو يك سر را جمع کرده به زرد پری داده و گفته که تا آمدن من همین جا باش، با زرد پری خدا حافظی کرده، بازهم در راه افتاده، هی مسیدان وطی میدان، بعد از هفت شبانه روز باز هم در يك بیابان بی آب و علف رسیده، بسیار سختی ها دیده و آخر از دور يك خیمه معلوم شده، به عذا ایهای خدا، خود را به خیمه رسانید، دید که درون خیمه يك پری کبود، بسته است.

پری کبود همی که قره خان را دیده، پرسید که "انسی استی، جنس استی (جن استی) چیستی که ده مملکت دیو هفت سر آمدی؟
قره خان گفت که "نی انس استم، نی جنس استم يك بنده خدا آدم خاکی استم."

پری کبود گفت: "چی میکنی، پشت چی آمدی؟
قره خان گفت: "پشت همو پرندۀ زیبا که اگر پلک بزند از چشمش روشنی
می ریزد، اگر بخواند، از دهنش گل می ریزد، آمده ام."

پری کبود، بلند خنده کرده، بعد از خندۀ زیاد گفت: "ای آدم خاکی
بیچاره، تو يك لقمۀ دیو هفت سر هم نمی شوی، بهتر هموست از راهی که آمده
ای، پس بروی."

قره خان گفته: هیچ امکان ندارد، من دیو يك سر را کستم به زور خدا،
دیو هفت سر را هم میکشم، تا آن پرندۀ را به دست نیاورم پس نمیروم.
پری دید که قره خان پس رفتنی نیست، مثل پری زرد برایش چل یاد
داده.

قره خان، آب و نان خورده در سایۀ خیمه خوابیده، يك زمانی توفان
شدید شده، دیو هفت سر آمده، پری کبود، قره خان را از خواب بیدار کرده، دیو،
از دور بوی کشیده، نعره زده، "بوی، بوی آدم خاکی، بوی، بوی آدم خاکی؟
کجاست این آدم خاکی که يك لقمۀ خامش کنم؟"
قره خان فریاد کشیده که اینجاست آدم خاکی، اجل تو، امروز مادرت
سیاه پوش می شود.

دیو هفت سر طرف قره خان حمله کرده، هر دوی شان هفت شبانه روز
جنگ کردند. در روز هفتم، زور قره خان کم شده، قریب بوده که دیو هفت سر او
را چپه کند که پری کبود، يك جوال ارزن زیر پای دیو، ریخته، همی که پای دیو
به ارزن خورده گرسس مثل يك توتۀ کوه، ده زمین خورده و قره خان هولکی
سرش را برید.

باز هم شکر خدا را به جا آورده، تمام مال و دارایی دیو هفت سر را
جمع کرده، به کبود پری گفته که تا آمدن من اینجا باش، خودش باز در راه شده.
هی میدان و طی میدان بعد از چهل شبانه روز، باز هم به يك بیابان بی

سرو بی پای و بی آب و علف رسیده. هله و هله، هله بعد از چند، شبانه روز، از دور يك خیمه را دیده. خود را به خیمه رسانیده دیده که يك پری سبز مثل پری های زرد و كبود از موهایش به چوبهای خیمه بسته شده است. پری که قره خان را دیده، گفته: "انس استی، جنس استی، چیستی اینجا آمدی؟"

قره خان گفته: "نی انس استم نی جنس استم، يك بنده خدا (ج)، يك آدم خاکی استم."

سبز پری گفته: "چرا اینجا آمدی؟"

قره خان گفته: "(پشت همو پرندۀ زیبا که اگر پلك بزند روشنی از چشمش می ریزد و اگر بخواند، گل از دهنش)

سبز پری گریه کرد. زاری کرد. ناله کرد که ای جوان پس برو، این کار ناشدنی است و کشته می شوی. دیو چهل سر، تره گرد گرد می کند."

قره خان گفته که: "من نمی روم، یا می میرم یا که به مقصود خود میرسم."

سبز پری دیده که چاره نیست مثل زرد پری و كبود پری برایش گفته که تو موهای مرا سست کن، وقتی که دیدم دیو، سرت زور می شود، من يك قنار ارزن زیر پایش توده می کنم تو، دیو را سر ارزن بیاور، او میغلند.

قصه کوتاه، چی سر شما را به درد بیاورم که دیو چهل سر همراه قره خان چهل شب و روز تلاش کرده. این طور با هم جنگ کردند که به عقل راست نمیآید. هر بار که دیو قره خان ار در بغل گرفته، فشارش داده. از بینی او، يك نيزه خون نيزس کرده می برآید. سبز پری دیده که قره خان ناتوان شده، يك قنار ارزن را زیر پای دیو ریخته همین که پای دیو به ارزن رسیده، گوروم کرده مثل يك کوه بر زمین خورده، قره خان شمشیر خود را کشیده، يك سرش را بریده، می خواسته که سر دیگرش را هم ببرد که سبز پری نمانده و گفته که اگر سر دومش را ببری، دیو دوباره زنده میشود.

دیو چهل سر هرچه عذر و زاری کرد که يك سر دیگر را هم ببر، قره خان نبرید. دیو چهل سر بیچاره، چنان نعره میزد که زمین و زمان میلرزید. در آخر مردو مثل يك کوه در بیابان غلتید.

قره خان تمام مال و دارایی دیو چل سر را جمع کرده، به سبز پری گفت که همین جا باش، من پرنده را می آورم.

سبز پری گفت که: "بعد از این که از این بیابان گذشته يك کوه پر درخت می آید در آن جنگل خاله پیر من است، اگر نه ترا زنده و زار قورت می کند، او به تو راه نشان میدهد.

قره خان بعد از خدا حافظی در راه شد رفت رفت رفت و باز هم رفت تا که به جنگل رسید، در آنجا دید که البستی (خاله سبز پری) خوابیده است. آهسته آهسته رفته پستان البستی را در دهن گرفت. پیر زن بیدار شد و گفت: اگر پستان مرا در دهن نمیگرفتی، ترا زنده میخوردم، حال که پسر من شدی، بگو چه میخواهی؟ قره خان گفت: "من پشت پرنده زیبایی که اگر پلك بزند از چشمش نور میریزد و اگر بخواند از دهنش گل می ریزد، آمده ام"

البستی گفت: "آن پرنده در دست دیو چهل گز است، تو نمیتوانی آن را به دست بیاوری."

قره خان گفت: "هر طوری که می شود، من باید آن پرنده را به دست

بیاورم."

البستی گفت: "پس گوش کن، از اینجا که حرکت میکنی، بعد از چندی به يك دروازه بسیار کلان میرسی که يك پله اش باز است و يك پله اش بسته است، پله بسته را باز کن و باز را بسته نما، از آن که گذشتی يك درخت بيد میآید که کمرش خم است، تو آن درخت را نوازش کن و بگو چی درخت خوبی بوده است، اگر آدم در سایه اش خواب کند بسیار مزه میدهد. برگهایش را ببوس، از آن که گذشتی يك حوض می آید که آبش گنده شده است و بو میدهد. تو چشم های

خود را پت کرده دوسه قورت از آن آب بوی ناك بخور و بگو که چه آب خوشمزه بوده، کاشکی در خانه خود از این حوض آب میبرد، از آن که گذشتی، يك سنگ و يك شتر است، پیش سنگ کاه انداخته و پیش شتر استخوان، تو کاه را پیش شتر بینداز و استخوان را پیش سنگ، هر دو را تعریف کن چه خوب سنگ، چه خوب شتر بوده، کاشکی من صاحب شان میبودم، از آنها که گذشتی يك مینا می آید که يك پایش شکسته است، تو پای آن را بسته کن، برایش دانه بینداز بر پرهایش دست بکش، از مینا که گذشتی، خانه دیو چهل گز میآید. دیوارهای بلند دارد. تو از دیوارها گذشته نمی توانی، از زیر دیو ارنقب بز، دیو چهل گز عادت دارد که چهل روز بخوابد و چهل روز بیدار باشد، اگر چشمانش باز باشد خوابیده است و اگر بسته باشد بیدار است. پرندۀ زیبا، يك قفس طلایی بالای سرش است. وقتی که — پرندۀ را گرفتی و گریختی هوش دار که پشت سرت نگاه نکن، هر چه صدا کندو تهدید کند، هیچ نترس."

قره خان با البستی خدا حافظی کرد و به راه افتاد، رفت و رفت تا این که به دروازه کلان رسید، دروازه بسیار بسیار کلان بود. قره خان به يك جبر توانست که پله بسته را باز و پله باز را بسته کند، دروازه را تعریف کرد، چه خوب دروازه بوده است. کاشکی از من میبود، من این دروازه را بسیار خوب میدیدم، از آن که گذشت به درخت بید رسید. درخت بید را در آغوش گرفته، کمر خم شده را نوازش کرد و گفت چه درخت خوبی بوده، کاشکی در خانه من میبود و من در سایه اش می خوابیدم و لذت میبرد، از آن که گذشت، به حوض آب رسید، چشمها را بست و چند قورت از آب گندیده حوض خورد و گفت، چه آب گوارا و شیرین داشته، کاشکی از این آب يك کمی در خانه ام میبرد، از آن که گذشت به سنگ و شتر رسید، دید که پیش سنگ کاه است و پیش شتر استخوان، کاه را به آخور شتر و استخوان را پیش سنگ انداخت، هر دو را نوازش کرد و گفت کاشکی این هر دو حیوان وفادار از من میبودند و روز تا شام غمخواری شان را میکردم،

از آن که گذشت به مینای پاشکسته رسید، پای شکسته اش را بست، پیشش دانه انداخت، پرهایش را نوازش کرد، گفت کاشکی از من میبودی. من برای تو گپ زدن را میآموختم، به دیوار خانه دیو چهل گز رسید، دید که دیوارهای بسیار بلند دارد به راستی هم که تیر شدن از آن بسیار دشوار است. از زیر دیوار نقب کند. در درون حویلی راه پیدا کرد و يك بار که میخواست به حویلی درآید، فیل مرغها این بار بیشتر غالمغال کردند دیو چهل گز از خانه برآمد باز هم دید که هیچ کسی نیست، قهر شد، فیل مرغ ها را تهدید کرد که اگر این بار غالمغال کردید تمام شما را سنگ میسازم.

قره خان با خاطری آرام، از نقب برآمد و طرف خانه دیو چهل گز رفت، دید که چشمان دیو چهل گز باز است. آهسته آهسته در آمد و بسته کلیدها و شال سر دیو را همراه با پرندۀ زیبا گرفت و گریخت، فیل مرغ ها غالمغال کردند، دیو چهل گز بیدار شد دید که پرنده نیست و نعره کشید که او آدم خاکی پس بگردد که می کشمت، قره خان هیچ گوش نکرد و دیو چهل گز به مینا گفت:

"او مینا بگیرش"

مینا گفت: "تو بایم را شکستی او بست ، چرا بگیرمش."

دیو گفت: "او سگ بگیرش"

سگ گفت: "تو برایم کاه می دادی او برایم استخوان داد. نوازشم کرد."

دیو گفت: "او شتر بگیرش"

شتر گفت: "تو برایم استخوان میدادی، او برایم کاه داد، نوازشم کرد."

دیو گفت: "او حوض بگیرش"

حوض گفت: "تو همه مردا ریها را درون من میانداختی، او از آب من

نوشید چرا بگیرمش"

دیو گفت: "او درخت بید بگیرش"

درخت بید گفت: "تو هر روز مرا با لگد زده زده کمرم را خم کرده

بودی. او نوازشم کرد، چرا بگیرمش."

دیو گفت: "او دروازه بگیرش"

دروازه گفت: "تو يك پله ام را همیشه باز می گذاشتی و یکیش همیشه

بسته می بود، او باز را بسته و بسته را باز کرده چرا بگیرمش."

قره خان از دروازه برآمد. دیو صدایش کرد که ای آدم خاکی تو کردی،

بن ماندم، اگر تمام آدمیزاد ها را سنگ نکردم نام من هم دیو چهل گز نیست.

دیو چهل گز را در خانه بگذاریم و از قره خان بشنویم.

قره خان پرندۀ زیبا را گرفت نزد البستی آمد. البستی از دیدن او بی

نهایت خوش شد. قره خان از او تشکر کرد و خدا حافظی نمود. پیش سبز پری آمد.

تمام دارایی و ثروت دیو چهل سر را گرفت و بر شتر های دیو بار کرد به سوی

پری کبود حرکت کرد او را نیز با تمام دارایی دیو هفت سر گرفت و طرف زرد

پری آمدند و بازرد پری و تمام دارایی دیو يك سره به طرف شهر خود حرکت

کرد، هی میدان و طی میدان، بر همان سه راهی که از برادرانش جدا شده بود

رسید اتراق کرد. رفت سنگ را برداشت دید که انگشترها هنوز هم همانجاست.

قره خان به سبز پری گفت که تو از تمام دارایی مخصوصاً از پرندۀ زیبا

با خبر باش من برای دوسه روزی کار دارم. به شهر میروم. قره خان به شهری که

برادرانش رفته بودند، رفت، بعد از جستجو، دریافت که يك برادرش شاگرد کله پز

شده است و دیگرش شاگرد آش پز، آنان قره خان را نشناختند.

هر دو را نزد خود خواست، گفت که شما برادری هم داشته اید، او

کجا شد؟ گفتند که او دیوانه بود به راهی که بازگشت نداشت، رفت، خدا میداند

که چه شد؟ در همین زمان قره خان دستارش را از سر گرفت، برادران با متوجه

شدن به خال سیاه پیشانی او، قره خان را شناختند، به پاهایش افتادند، عذر ها

آوردند، قره خان آنان را در آغوش گرفت، اشک خوشی از چشمانش ریخت، برای

آنان اسب های خوب با زین ویراق، کالای نو خرید و سرو وضع شان را شاهانه

ساخت و با خود به قرارگاهش آورد. بعد از آن کبود پری را با تمام دارایی دیو هفت سر به برادر خورد تر از خود و زرد پری را با تمام دارایی دیو يك سر به برادر خوردتر از همه داد، گفت که برای فردا آماده حرکت شوید.

شب که شد، برادران قره خان با هم مشوره کردند که اگر ما دست بین قره خان شده برویم و قره خان پرنده زیبا را به پدر ما هدیه کند، همه قوم و خویش به ما میخندند و از همه بدتر که مهر مادر و پدر کم میشود. قره خان را دوست میدارد. بهتر است که نیرنگی بکنیم، قره خان را بکشیم، همه دارایی و ثروت را با خود برداریم و ببریم هم صاحب پول و دارایی می شویم و هم آبرو و عزت به دست میآوریم و هم دشمن بزرگ خود را نابود میکنیم.

هر دو برادر بعد از شور و مشوره، قرار بر این گذاشتند که در دروازه خیمه قره خان شمشیر تیزی را بسته میکنیم نصف شب که شد، از دروغ فریاد و زاری میکنیم که او قره خان دزدان آمدند بیرون شو، او که به تیزی میخواهد بیرون شود شمشیر پاهایش را میبرد و کارش تمام میشود.

نصف شب شمشیر تیزی در دروازه قره خان بستند و غالمغال کردند که او قره خان بیدار شو که دزدان تمام دارایی را بردند.

قره خان وار خطا از جایش برخاست، سبز پری نماند که برود، مگر قره خان او را يك طرف زد و دوید همین که میخواست از خیمه برآید، شمشیر پاهایش را قطع کرد و او به زمین افتاد. برادران نزدش آمدند، قره خان از آنان آب خواست، گفتند يك چشم را بده، کمی آب می دهیم. يك چشمش را کنده داد. فقط کمی آب داد، قره خان گفت: کمی دگر بدهید. گفتند: چشم دیگری را بده. يك سطل آب می دهیم، قره خان ناچار چشم دیگری را کنده داد. يك سطل آب نزد دهنش آوردند یکی دو جرعه بیشتر نخورده بود که زدند زیر سطل. تمام آب سطل چپه شد می خواستند بکشندش. باز گفتند بی پا و چشم در این جا خود به خود میمیرد و چه حاجت که ما دستان خود را به خون آن آلوده کنیم.

تمام دارایی، ثروت، پرنده زیبا و هر سه پری را با خود برداشته بردند تنها. اسب و گرجیگک قره خان از گیرشان فرار کردند. هرچه کوشیدند، آنها را گرفته نتوانستند.

آنها را در منزل طی کردن بگذار، از قره خان و اسب و سگش بشنو. بعد از رفتن آنها اسب و سگ قره خان نزدش آمدند، سگ قره خان باغی را دیده بود. قره خان از دم اسب گرفت و سگ از جلو او، کش کرده قره خان را در آن باغ که میوه های فراوان، سایه و آب روان داشت، برد، چند روز در آن باغ ماندند، از طرف روز اسب به چریدن می رفت و سگ از قره خان خبرداری می کرد، از طرف شب اسب از قره خان پاسداری میکرد و سگ به جستجوی غذا میبرد و غذایی هم برای قره خان میآورد، چندین روز زنده گانی آنها به همین ترتیب ادامه یافت و یک روز که اسب به چریدن رفته بود و سگ از قره خان پاسداری میکرد، دو تا کفتر آمده برشاخه درختی که قره خان زیرش خوابیده بود نشستند و همین که چشمان پرنده ها به قره خان زخمی افتاد دل شان سوخت و گفتند اگر این بیچاره کسی را داشته باشد که از نوده فلان درخت همین باغ آورده کوبیده به چشم و پاهایش بمالد، فوراً جور و تیار می شود. این را گفتند و از شاخه پریدند. بعد از رفتن آنها گرجیگک دویده چند نوده از آن درخت آورده به قره خان داد. او جویده جویده، به چشمان خود مالید، چشمانش جور شد. به پاهای خود مالید، پاهایش جور شدند، سگ از خوشی تمام گرد گرد قره خان می دوید و پاهایش را می لیسید، قره خان سگش را در بغل گرفته میبوسید که میبوسید. سگ خود را از بغل قره خان کشید و به طرف دشت نزد اسب رفته اسب را دوان دوان با خود آورد، اسب همین که دید صاحبش جور شد، از خوشی چندین بار گرد گرد قره خان دوید، آمده نزدش ایستاده شد، پوزش را به طرف قره خان نزدیک کرد و اشک از چشمانش جاری شد، قره خان هم گردن اسب را در آغوش گرفته گونه اش را بوسیده چندین بار، اشک چشمان اسب را پاک کرد. از برگ

درخت به زخمهای اسب که زیر تنگ و زیر تنگ و بر شانه هایش پیدا شده بود مالید، زخمهای اسب هم جور شد.

قره خان اسب را سوار شد و سگ خود را در بغل گرفت و با هوایمان هو، طرف شهر پدرش حرکت کرد.

قره خان را در راه بگذاریم و از برادران او بشنویم.

برادران قره خان با شان و شوکت و آوازه و دروازه به شهر نزدیک شدند. به پدر شان خبر فرستادند که ما به خیر و پیروز آمدیم، نزدیک شهر رسیدیم و به خدمت شما میآییم. پدرش تمام خدم و حشم و لشکر و مردم شهر را به استقبال آنها آورد، چنان غلغله و تماشا شد که به عقل راست نمیآمد. آنها را با حرمت بسیار به شهر بردند، شهر چراغان شد، هر طرف جشن شادی و سرور بود.

مادر قره خان از آمدن آنها آگاه شد، به دیدار شان آمد، از قره خان احوال پرسید، گفتند: "آن دیوانه در راه مرده بود" مادر بیچاره اش به خانه رفت، چندان گریست که دید گانش کور شد. در کلبه حقیرانه خود، روز تا شام و شب تا صبح میگریست.

اینها را در شهر و قره خان را در راه بگذاریم و از دیو چهل گز بشنویم. دیو چهل گز بعد از این که خوابش پوره شد، از خانه برآمد و به دنبال دزد پرندۀ زیبا به راه افتاد، بالاخره خبر شد که کسان فلان پادشاه، آن پرنده را دزدیده و برده اند.

به شهر آمد، به پادشاه خبر فرستاد که کسان تو پرندۀ زیبای مرا دزدیده اند. اگر چگونه گی دزدیدن را به راستی بگویند پرنده از تو، در غیر آن تمام شهر را به سنگ تبدیل میکنم.

پادشاه پسرانش را خواست و گفت که دیو چهل گز آمده است و میگوید هر کس که پرنده را آورده باشد، چه قسم آوردن خود را برای من بگوید، من از پرنده میگذرم، در غیر آن، همه را سنگ میکنم، بروید جوابش را بدهید.

پسران پادشاه به تته پته افتادند و گفتند پدر جان پهلوانان دگر را اول بفرستید.

هر کس نزد دیو چهل گز میآمد، طرز دزدیدن پرنده را میگفت. چون غلط بود، دیو چهل گز فوراً سنگش میکرد. نیمی از مردمان شهر سنگ شده بودند. نوبت به پسران پادشاه و خود پادشاه رسیده بود.

دیو چهل گز و سنگ سازی او را یکسو بگذاریم و از قره خان بشنویم. قره خان، یک شب پنهانی داخل شهر شد، یک راست طرف کلبه مادرش رفت. دروازه را زد.

مادرش گفت کیستی؟

قره خان گفت: یکی از دوستان قره خان.

مادرش گفت: از پسرمن چه خبر داری؟

قره خان گفت: دستمال پسران را آورده ام.

مادرش از خوشی برخواست و دوید، چون چشمش نا بینا بود افتاد، قره خان مادرش را در آغوش گرفته، از زمین بلند کرد، مادرش، از بوی بدن قره خان او را شناخت، خدا را شکر کرد، چشمانش از رحمت الهی باز شد.

همان شب در همه شهر آوازه شد که قره خان آمده است، پدرش نفر فرستاد که بیاید، قره خان گفت پدرم با برادرانم آمده، از مادرم عذر خواهی بکنند می آیم در غیر آن نه.

پدر قره خان، برادرانش و همه وزیر و وکیل شهر آمده، از مادر قره خان عذر خواهی کردند، قره خان دستان پدرش را بوسید و پدرش روی قره خان را قره خان برادران خود را در آغوش گرفت، با تمام اعیان، بزرگان و وزیران احوال پرسی کرد.

صبح شد، قره خان با پدر، برادران، وزیر و بزرگان شهر در دشت نزد دیو چهل گز رفتند. قره خان به دیو چهل گز گفت: چه میخواهی؟

دیو گفت: همان کس را میخواهم که پرنده زیبا را دزدیده.

قره خان گفت: آن پرنده را من آوردم.

دیو گفت: اگر به راستی تو آورده باشی من هم به تو تسلیم میشوم، در

غیر آن سنگت می کنم.

قره خان گفت: تو اول این سنگ کرده هایت را آدم کن، بعد از آن من

جواب ترا میدهم. تسلیم شدنت به کار نیست.

دیو چهل گز گفت: من، اینها را دوباره آدم میکنم. اگر گپ تو دروغ

برآمد، به يك باره گی، همه شهر را سنگ مینمایم.

قره خان گفت: درست است.

دیو چهل گز، همه را آدم کرد. بعد از آن قره خان تمام قصه را يك به

يك موبه مو، برایش گفت، در اخير گفت: این هم دسته کلید هایت. این هم شال

سرت. دیو چهل گز دید که همه چیز راست و درست است، پشت گردنش را

خاریده در دشتها گم شد.

تمام مردم از خوشی به طرف قره خان هجوم آوردند، قره خان گفت:

ای مردم هنوز قصه ما تمام نشده است. بشنوید که من چه میگویم پادشاه و وزیر

و همه مردم سراپا گوش شدند. قره خان از اول سفر خود تا سه راهی، رفتن به راه

بی برگشت، کشتن دیو هاو آوردن پرنده زیبا، یافتن برادران، تقسیم پریها و دادن

دارایی دیوها به برادران، خیانت برادران، بریدن پای و کندن چشمش توسط آنها،

غمخواری و پرستاری اسپ و سگ، همه و همه را موبه موبه مردم گفت:

پادشاه و مردم به جان برادرانش حمله کردند، اما قره خان جلو آنها را

گرفت و گفت: برادران در حق من این گونه خیانت بزرگ را کردند. من آنها را

می بخشم و فقط از شهر بیرون میکنم، دیگر به شهر پدری نیایند.

همه به قره خان آفرین گفتند، پدرش تاج پادشاهی را بر سر او گذاشت

و او پادشاه شد و مادرش شاه خانم.

طاهر و ظاهر

بودنبود در زیر آسمان کبود يك پادشاه بود، این پادشاه هیچ فرزندی نداشت. روزی از روزها خود را در آینه دید، از سپید شدن موهای سرش غمی بزرگ در دلش راه یافت و با خود گفت: "از این پادشاه بودن چی فایده که تمام هستی و ثروت بعد از مرگ به دگران بماند، بهتر است که از همین حالا ترك پادشاهی کنم."

پادشاه وزیرش را خواست و گفت: "ای وزیر! میدانی که من فرزند ندارم و بعد از مرگ تمام هستی و پادشاهی من نصیب دشمنان میشود. بهتر هموست که خودم به دست خود، تاج شاهی را بر سر تو بگذارم و ترك دنیا کنم و قلندر راه خدا (ج) شوم."

وزیر گفت: "ای پادشاه عالم! من هم مثل شما فرزندی ندارم، تمام ثروت و هستی من هم بعد از مرگ نصیب دگران میشود، من که همیشه دوست شما بوده ام، میخواهم که اکنون نیز با شما باشم و تمام ملك و دارایی و مقام خود را به دگری بپردازم و با شما قلندر راه حق شوم."

پادشاه و وزیر قرار بر این گذاشتند که به بهانه شکار هر دو از شهر و دیار بر آیند و بروند و هیچ برنگردند، فردای آن روز، پادشاه وزیر و درباریها را حاضر کرد و گفت:

"من و وزیر، برای چند روز به شکار میرویم، شما امور مملکت را به مصلحت هم پیش ببرید."

هر دو، سوار دو اسب شدند و راه بیابان را در پیش گرفتند، رفتند و رفتند و بسیار دور دور رفتند، به يك خرابه رسیدند، اسب های خود را بستند و داخل خرابه شده، استراحت کردند، بعد از زمانی، درویشی پیدا شد و از آنان پرسید که: "چکاره استید؟ مقصود تان چیست؟ کجا میخواهید بروید؟"

پادشاه و وزیر گفتند: "ما، پادشاه و وزیر يك مملکت میباشیم، از قضای روزگار هردو، فرزند نداریم، از همین سبب ترك شهر و دیار کردیم و میخواهیم قلندران راه حق باشیم و جامه درویشی بپوشیم."

درویش، سیبی از جیب کشید و به پادشاه داد و گفت:

به سرملك تان بروید، این سیب را دو نصف کنید و نصف را تو با زنت بخور و نصف دیگر را وزیر با زنش بخورید، انشاالله که صاحب فرزند میشود. يك نکته را به یاد داشته باشید که فرزندان شما از يك سیب اند. از هم جدایی ندارند، در صورت دختر و پسر بودن حتماً با هم عروسی کنند."

درویش غیب شد، پادشاه و وزیر به خانه های شان آمدند، سیب را دو تقسیم کردند و با زنان شان خوردند، از قدرت خداوندی زن هر دو، باردار شد، بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت، هر دو زن، درد یاد کردند و هر دو پسر زاییدند، از قضای بد، زن پادشاه سر بچه رفت و دو پسر را زن وزیر در آغوش گرفت و پرورش کرد. طاهر، پسر وزیر، چند ساعتی از ظاهر پسر پادشاه کلانتر بود. طاهر و ظاهر در يك جا پرورش میشدند، بازی میکردند و زنده گانی داشته يك لحظه از هم جدا نبودند، زن وزیر هر دو را به يك چشم میدید.

پادشاه، بعد از مرگ مادر ظاهر، زن دیگری گرفت، آن زن يك روز طاهر و ظاهر را هنگام بازی و پهلوانی دید، دید که ظاهر بعد از چند گاهی به پادشاهی میرسد. آتش در دلش خانه کرد، پنهانی به قصد کشتن ظاهر کمر بست، زن وزیر از

نیت شوم زن پادشاه، با خبر شد، يك شب طاهر و ظاهر را پنهانی آماده سفر کرد. دو اسب خوب، دو شمشیر، دو خورجین نان روغنی، دو خورجین طلاء آماده نمود، به هر دوی شان دعا داد و گفت: "سفرتان بی خطر باشد، این جا، جای شما نیست، شبها در خرابه ها و قبرستانها خواب نکنید، در کنار قبرستانها بخوابید."

طاهر و ظاهر، آن شب و آن روز راه رفتند، شب که شد، کنار يك قبرستان، اتراق کردند، طاهر بهره بود و ظاهر خوابیده، نصف شب بود که، از دور يك روشنی به چشمش خورد و آن سو رفت، دید که چهل دزد، خزانه پادشاهی را زده اند و با کلاه، طلا تقسیم میکنند. طاهر نیز، کنار شان نشست، دزدان متوجه شدند که به يك نفر طلا نرسیده است، از طاهر پرسیدند که چکاره یی؟

طاهر گفت: "من هم دزد استم، کارم را به تنها یی میکنم "یکه گیزر" می

باشم.

دزدان هر کدام سکه یی به او دادند، او هم صاحب يك کلاه طلا شد، تقسیم گرفتند که خزانه پادشاه شهر را بزنند.

طاهر به آنان گفت: "من اول میروم جای خزانه را پیدا کرده دروازه اش را باز میکنم، بعد شما به اشاره من، یکی یکی به تیزی داخل خزانه میشوید." همه قبول کردند.

طاهر آمد و دروازه خزانه پادشاه را باز کرد. شمشیر را دم دروازه بست، بعد به دزدان اشاره کرد. هر دزد که به تیزی می آمد، از کمر یا از شکم دو بولک میشد و میافتاد، به همین ترتیب، چهل دزد را کشت. وقتی که از خزانه می برآمد، از خانه پادشاه، صدای ناله و فریاد برآمد، طاهر دید که ماری بزرگ از طرف خانه پادشاه میآید. با يك ضرب شمشیر مار را کشت و از سرش تا دم، يك تسمه جدا کرد و با خود برد. پیش ظاهر آمد، دید که ظاهر هنوز در خواب است. صبح که شد، کل گاو چران، گله گاوش را طرف قبرستان برای چراندن آورد، طاهر از او پرسید که: "در شهرتان چه خبر است؟"

کل گله گاو چران گفت: "کدام کس، چهل دزد را دم خزانه پادشاه کشته است و ماری را هم که دختر پادشاه را گزیده بود، پوست کرده، پادشاه جار زده که هر کس این کارها را کرده باشد و نشانی درست بگوید دخترم را به او میدهم."

طاهر گفت: برو به پادشاه بگو که من این کارها را کرده ام.
طاهر بر آشفت و گفت: "چرا دروغ میگوئی، تو که شب تا صبح همین جا بودی."

طاهر گفت: "تو کاری نداشته باش، از قضیه با خبری شوی."
کل گاو چران، سخن طاهر را باور نکرد، طاهر به او اسپش را بخشید تا برود و خبر را به پادشاه بدهد. کل گاو چران گفت:
جوانه خودم از اسپ تو تیزتر است، جوانه اش را سوار شد، يك بار به زمین خوزد و باز سوار شد و نزد پادشاه رفت و گفت:
"سرور عالم، دو جوان بیگانه آمده اند و میگویند که دزد ها و مارها را ما کشته ایم."

پادشاه، وزیر خود را روانه کرد که هر دو را گرفته بیاورند. طاهر و طاهر را با جشن و شادمانی به شهر آوردند، نزد پادشاه بردند، پادشاه پرسید:
"دزدها و مار را شما کشتید؟"

طاهر قدم پیش ماند و احترام کرد و گفت: "بلی"

"چی نشانی داری؟"

"این يك کلاه طلا، از آن چل دزد، هر کدام شان يك کلاه طلا داشتند.

این تسمه هم از پشت مار."

تسمه را با پشت مار اندازه کردند، دید که برابر است، پادشاه به مردم گفت:

"ای مردم، من از گپ خود پس نمیگردم، دختر را به این جوان دادم."

ظاهر گفت: "قربان شما شوم، من زن نمیگیرم، دخترتان را به برادر خوردم بدهید."

پادشاه قبول و دخترش را به ظاهر داد و شهر چراغان شد و مسلمانان را پخته و هندو را خام داد.

ظاهر شبانه نزد دختر پادشاه میبود و روزانه نزد ظاهر، اما بسیار گرفته بود و به ظاهر هم چیزی نمی گفت، ظاهر به فراست دانست که زیر کاسه نیم کاسه است، چاشت که کنیز دختر پادشاه برای شان نان آورد، او را محکم گرفت و گفت: "بگو که دختر پادشاه چی سردارد، اگر نگفتی ترا میکشم."

کنیز گفت: دختر پادشاه عاشق پسر برزه دیو است، او هر شب جمعه پیش دختر پادشاه میآید و با او عشق بازی میکند."

ظاهر گفت: "شبیه که پسر برزه دیو بیاید، تو چی کار می کنی؟" کنیز گفت: "اول تمام خانه را جمع و جارو میکنم بعد يك ديگ آتش و يك تنور نان و يك مشك آب آماده میکنم و میروم به اتاق خود میخوابم، آن شب حق ندارم که از اتاق خود بیرون بیایم."

ظاهر گفت: "کالایت به من بده، کالای مرا، تو بیوش." ظاهر در خانه دختر پادشاه آمد. آن طور که کنیز گفته بود، جمع و جارو کرد و آتش و نان پخت، يك مشك آب آماده کرد و خودش پنهانی داخل اتاق دختر پادشاه شد و زیر تختش خوابید.

شب جمعه بود، بعد از شام، بادی برخاست، يك تکه ابر پیدا شد، برق زد و پسر برزه دیو، بین حویلی دختر پادشاه پایین شد. با دختر پادشاه احوال پرسی کرد و گفت به "خوردن چی داری؟"

دختر پادشاه گفت: "خوراك دوست داشتنی تو، آتش." دیو رفت، آنچه را دختر پادشاه آماده کرده بود بلعید و آمد نزد دختر و گفت:

"امشب عروسی برادر زاده های من است، ترا هم دعوت کرده اند، باید با من بروی."

دختر گفت: "من پای بندم، اولها که میرفتم آزاد بودم، اکنون اسیرم، رفته نمی توانم."

دیو گفت: "هیچ کس نمی داند، حالا میرویم و بعد از نصف شب برمیگردیم."

دختر قبول کرد، دیو تخت دختر پادشاه را، با طاهر یکجا برداشت به هوا رفت و بعد از اندکی به زمین نشست، طاهر آهسته خود را میان جمعیت زد مجلس شادیانه شروع شد، پسر برزه دیو گفت:

"مجلس رقص تان گرم نیست، بدوید پری لنگ و شری لنگ را بیاورید." کسان پسر برزه دیو پشت پری لنگ و شری لنگ رفتند، از قضا پری لنگ مریض بود، آمده نتوانست. شری لنگ آمد و گفت:

"من به تنهایی رقصیده نمی توانم، خواهرم با من نیست."

طاهر از میانه جمعیت بیرون شد و گفت: "من با تو میرقصم."

آن شب تا ختم محفل با پری رقصید، هنگام رفتن، طاهر هر طور که شد، آهسته خود را زیر تخت دختر پادشاه رسانید و در جای اولی خوابید، پسر برزه دیو گفت که برای دختر پادشاه هدیه بیاورید، هدیه های گوناگون آوردند، درمیان هدیه ها، دو سبد انگور نیز بوده، برزه دیو، تخت دختر پادشاه را به سحر آورده به خانه اش نهاده خودش بازگشته، دختر پادشاه از خستگی زود به خواب عمیق رفته، طاهر، از زیر تخت برآمده، خود پیش طاهر رسانیده، کالای کنیزك را پس داده کنیزك را رخصت نمود.

طاهر از طاهر ماجرا را پرسید، طاهر گفت تو کاری نداشته باش، فقط فردا صبح وقتی در دربار پیش تو، انگور آوردم، تو مرا پیش کن و بگوی که: انگور پس مانده بچه برزه دیو را برای من می آوری؟

صبح که دربار شد، طاهر در يك تنگ کمی انگور آورده پیش طاهر مانده، طاهر پیش قبض خود را گرفته به طاهر حمله کرده، گفت که تو انگور پس مانده بچه برزه دیو را پیش من می آوری؟ او را دوانیده مردمان همه تعجب کردند، نفر های پادشاه به امر او هر دو را نزدش آوردند، پادشاه از طاهر علت واقعه را پرسید، طاهر آنچه را دیده بود، مو به مو به پادشاه گفت.

پادشاه به طاهر گفت که چاره کار چیست؟ طاهر گفته که چهل نفر تیر انداز ماهر برای من بدهید من جزای پسر برزه دیو را میدهم، پادشاه گپ طاهر را قبول کرد و چهل نفر تیر انداز ماهر برایش داد، طاهر شب جمعه چهل نفر تیر انداز را گردخانه دختر پادشاه جابه جا کرده، برای شان گفت همین که ابر سیاه برق زد. از چهل جا به طرف ابر سیاه تیر بزنید.

شب شد، هوا شمالك کرده كمکی باران بارید. يك توتۀ ابر سیاه بالای خانه دختر پادشاه آمده برق زد برق زد همان واز چهل جا تیر رها شدن همان. پسر برزه دیو مثل يك بدنۀ کوه درمیانه حویلی دختر پادشاه افتاد. طاهر صبح همان شب در اتاق با طاهر خوابیده بود که دو تا کفتر آمده لب روزنه خانه نشستند یکی از کفترها گفت که جان شان را با آب میگیریم. دومی گفت باپخته می گیریم.

اولی گفت: خواهر جان چرا خون دو جوان بیگناه را برگردن بگیریم. دومی گفت: ای مکاره شب عروسی عاشق طاهر شدی.

اولی گفت: من عاشق طاهر نشدم، مگر میدانی که برزه دیو، چار پسر دگر هم دارد. یکی اش در راه طاهر و طاهر يك درخت پرسایه، يك مشك آب، يك جام طلایی شده، اینها که فردا در راه مانده شدند میروند به سایۀ آن درخت، درخت آنها را می کشد و پسر دگر برزه دیو، در جایی دگر يك حوض پر آب، با گلهای مقبول مقبول است. اینها که آن جا رفته دم راسی کردند، از گلها که بریدند. خود به خود میمیرند. پسر سوم برزه دیو، در يك دشت پر علف يك اسب جانانه

است، اینها قصد گرفتن اسب را میکنند، اسب آنها را میکشد، از همه اینها که گذشتند يك پسر برزه دیو زیر دیوار پدر ظاهر يك گژدم کلان است، اینها در آنجا می خوابند او گژدم همه آنها را نابود میکند.

گپ دیگر این که این طاهر این گپها را شنیده باشد و به ظاهر بگوید سنگ میشود، وقتی دوباره آدم میشود که ظاهر پسر خود را سرسنگ بکشد، خون پسر ظاهر، طاهر را دوباره آدم میکند.

هر دو کمتر پریده رفتند طاهر که همه سخنهاي كفته را شنیده بود، هیچ چیزی به پسر پادشاه نگفت. صبح وقت، از پدر دختر اجازه گرفتند و راهی دیار پدری شدند، ظاهر همراه با دختر پادشاه به يك اسب بودند و طاهر پیاده میرفت، رفتند و رفتند و باز هم رفتند تا که به درخت و جام طلایی و مشک آب رسیدند، طاهر گفت:

کمی آب بخوریم که بسیار تشنه شدیم!

طاهر گفت: شما آهسته آهسته بروید من مشک را می آورم.

رفت و با شمشیر، شاخه های درخت را برید مشک را پاره کرد و جام طلایی را به زمین زد، پس آمد.

ظاهر خیلی قهر شد، مگر چیزی نگفت همه خاموش راه میرفتند تا این که به صفه، و حوض رسیدند.

طاهر گفت: بسیار مانده شده ام، همین جا کمی دم راستی کنیم خوب

میشود.

طاهر گفت: شما با شید که من رفته بینم که کدام جای خطر ناك نباشد.

آمد لب حوض را با شمشیر تکه تکه کرده همه گلها را بریده انداخت

صفه را ویران کرد و پس آمد: طاهر از قهر سیاه شد، لیکن باز هم چیزی نگفت، به راه شان را گرفتند. به اسب رسیدند. طاهر با قهر گفت:

او دیوانه مانده شدی. اسب را بگیر و سوار شو.

ظاهر چیزی نگفت و به طرف اسپ رفت، اسپ که ظاهر را دید آرام ایستاد، او شمشیر را کشید و گردن اسپ را برید و پس آمد، ظاهر از شدت قهر قریب بود که دیوانه شود.

آمدند آمدند پشت قصر پدر ظاهر جایی انتخاب کردند و شب آنجا پدیدند، نصف شب بود که گژدم از خانه اش برآمد، به جای این که ظاهر را بگزد دختر پادشاه را گزید، دختر پادشاه ناله و زاری کرد. ظاهر دستمال خود را بر روی دختر پادشاه مانده زهر گژدم را چشیدن گرفت، ظاهر بیدار شد دید که ظاهر مصروف بوسیدن دختر پادشاه است. قهر شد و شمشیرش را گرفته به او حمله کرد، ظاهر از خود دفاع کرد و به ظاهر گفت اینجا بنشین که همه چیز را به تو بگویم، بعد آنچه را کفترها گفته بودند يك به يك به ظاهر گفت.

در آخر گفت:

اگر صاحب پسر شدی و پسر را سر من کشتی زنده میشوم و در غیر آن تا "قاف قیامت" سنگ میمانم.

يك كلوله سنگ شد.

چندین سال گذشت. ظاهر صاحب پسر شد. اما دلش نشد که پسرش را برای ظاهر قربان کند، پسرش هفت ساله شد، هر روز نزد ملا میرفت و می آمد. چندین روز دید که مادرش بر سر سنگ گریه میکند. روزی از مادرش پرسید:

مادر جان چرا سر این سنگ گریه میکنید؟

-این سنگ کاکای قهرمان تست.

-چرا سنگ شده؟

-دیو ها سنگ کرده اند.

-چی قسم آدم میشود؟

-اگر ترا سرش قربان کنیم آدم میشود.

-مادر جان، مرا قربان کنید، مرا قربان کنید.

اما مادرش قبول نکرد.

پسرک يك روز از نزد ملا آمد و به مادرش گفت: "مادر جان کتابم پیش ملا مانده، رفته نمیتوانم. بسیار مانده شده ام، رفته کتاب مرا بیاورید."

مادرش که پشت کتاب رفت پسرک گردن خود را سر سنگ ماند و با تیغ کهنه یی که یافته بود گردنش را برید، سه چهار قطره خون که بر سر سنگ افتاد طاهر عطسه زده بیدار شد، همه خوش و خوشحال شدند، طاهر پسرک را پیش طبیب برد و گردنش را تداوی کرد.

اینها را بگذاریم و از مادر اندر ظاهر بشنویم.

مادر اندر ظاهر با جمعی از درباریها توافق کرده قصد کشتن شوهرش را کرد تا پادشاهی بعد از مرگ او به ظاهر نرسد، از این گپ طاهر با خبر شد، شب با ظاهر به قصر رفتند، نصف شب دشمنان پادشاه آمدند و زن را از دروغ زیر شلاق گرفتند و گفتند:

بگو که پادشاه کجاست؟ بگو که پادشاه کجاست؟

زن درمیان ناله و فریاد دروغی اتاقی را که پادشاه در آن پنهان شده بود نشان داد. آنان طرف اتاق آمدند، طاهر و ظاهر با آنان جنگ کردند، چند نفر آنان را کشتند و دیگرها فرار کردند.

صبح که شد پادشاه ظاهر و طاهر را شناخت خدا را شکر کرد و زنش را به دم اسب بسته کرد، پادشاهی را به ظاهر و وزیری را به طاهر داده خودش با وزیر مشغول طاعت و عبادت شد.

افسانه قچ کبود

بود نبود در زمانه های قدیم يك مرد بای (ثروتمند) بود، از قضای روزگار زن بای مریض شد و مردو از او يك پسر ماند، بای زن دگری گرفت، زن بای که مایندر (مادر اندر) بچه بای بود با او سرنا سازگاری گرفت. میخواست که او را به هر ترتیبی که است از خانه گم کند، به همین سبب هر روز برای بچه که مصروف چراندن رمه اش در دشتها بود، نانهای جوین، را روانه میکرد، از قدرت پروردگار بچه هر روز چاقتر و شاداب تر میشد. زن از حسادت خود را میخورد. روزی از روزها که برای بچه نان و آش میفرستاد به مزد ورش گفت بین که چی سری در بین است مرا خبر کن. مزد ور بای نان و آش را به بچه آورد و خودش پشت يك دیوارپنهان شد، بچه بای صدا زد:

قچ کبود! قچ کبود!

از میان رمه قچ کبود رنگ چاق که مثل قچهای بهشت بود پیش بچه بای آمد، بچه بای آنچه را که مایندرش روان کرده بود به قچ کبود داد. قچ کبود يك شاخش را تکان داد هفت قسم میوه بهشتی پیدا شد، شاخ دگرش را تکان داده هفت رقم خوردنی پیدا شد. بچه بای از تمام آنها کم کم خورد و بقی مانده اش



غیب شد.

مزدور بای آنچه را که دیده بود يك به يك به زن بای گفت. زن بای قصد جان قچ كبود را کرده گفت: برو به خانه ات خود را به مریضی بزن، هنگامی که شوهرت آمد داد و فریاد کن و بگویی که مرا به بالینت احضار نماید.

زن بای به خانه آمد چند تالا چره (نان ورقی) پخت به سینه و قبرغه ها و پشت سر خود بست، کمکی زرد چوبه را هم گرفت و به روی خود مالید، بای که از دروازه درآمد داد و اوپلا را شروع کرد، وای الله کمرم، وای سرم، وای تخته های پشتم، مردم، در گرفتم.

بای وار خطا شد، پرسید که چی گپ است.

مریض شدم، در حالمردن استم، از پشت فلان طبیب زن نفر راهی کن طالعم را ببیند که چی شده. بخیلها جادو کردند. مرا دیده نتوانستند، وای الله کمرم، وای سرم، وای دست و پایم.

پشت پیرزن نفر راهی کرد. پیر زن آمد، همین که در حویلی بای قدم گذاشت اسفند دود کرد تا نظر بد از خانه دور شود، به بالین مریض آمد. يك ايلك (آردبیز) را برداشت و فال دید، بعد از آن چند بار ايلك را با دستش دور داد به بای گفت:

"درون رمه تو يك قوچ كبود بوده اگر آن قوچ را کشته جگرش را کباب کرده به زنت بدهی و خونس را بر بدن او بمالی زنت جور می شود در غیر آن میمیرد."

بای کسی را نزد پسرش فرستاد تا بیاید، پسرش آمد، به او گفت:

پسرم، مادرت مریض شده، طالع بینها دواى او را جگر و خون قچ كبود تو گفته اند، میدانم که قچ كبودت را بسیار دوست داری، مادرت هم مریض است، من به جای يك قچ كبود ده قچ كبود برایت میخرم، تو قچ كبودت را بده که بکشیم تا مادر مهربانت جور شود.

پسر بای دانست مادر اندرش نیرنگی کرده است. با آنهم چیزی نگفت و راضی شد و غمگین و جگر خون به رمه اش آمد.

قچ کبود دید که پسرک غمگین است علت را پرسید، پسرک گفت: پدرم میخواهد که ترا بکشد و جگر ترا به مایندرم کباب کرده بدهد، من هم چیزی گفته نتوانستم، راضی شدم که ترا بکشند، اگر ترا کشتند من هم خود را می کشم.

قچ کبود گفت: هیچ غصه نکن من چاره اش را به تو میگویم.

چی چاره دارد؟

مرا که نزد پدرت بردی و برای کشتن دست و پایم را بستی پاهایم راست بسته کن يك پایم را باز بگذار و به پدرت بگو که پدر جان درسم قچ کرم افتاده است. بگذارید که داغ کنم تا پیش از مردن، آسوده شود، همین که آتش را به پایم نزدیک کردی من پایک میزنم و میگریزم، تو از دنبال من بیا، هر دو از این شهر میرویم تا از جنگال مایندرت خلاص شویم.

پسر بای قبول کرد و شادان و خوشحال قچ را آورد و به زمین زد و پاهایش را آن طور که قچ گفته بود بست پدرش کارد و ساطور را آماده کرده بود و قصاب هم حاضر بود، پسر بای به پدرش گفت:

پدر جان، سم قچ را کرم زده، بگذارید که داغ کنم، وقت مردن آسوده شود، پدرش سخن پسر را قبول کرد. پس رفت قوغ (خروج) بزرگی را آورد و به سم قچ ماند، قچ پایک پایک زد، پاهایش خطا شد، طرف رمه گریخت، پسرک هم از دنبال آمد.

نزدیک رمه که رسیدند، قچ گفت: بر پشتم سوار شو، چشمت را ببند.

دهنت را باز کن.

پسر بای بر پشت قچ کبود سوار شد، قچ کبود پرواز کرد، آمد و آمد و آمد سر يك کوه نشست، چار طرف نگاه کرد، دید که درمیان يك دره يك درخت بسیار

بسیار کلان است، پایین شد، در بین شاخه های درخت جایی برای پسرک جور کرد. شاخهایش را تکان داد، از همه نعمتهای دنیا پیش پسرک حاضر شد، به او گفت: من در بهشت برای چریدن میروم و در هر چند روز يك بار از تو خبر می گیرم، تو نی نقره یی خود را بنواز و خواب کن، هر وقت که يك سختی برایت پیدا شد، نی طلایی خود را بنواز، من به کمک تو میرسم.

قچ کبود را به بهشت و پسرک را سر درخت بگذاریم و از درخت پادشاه بشنویم.

نزدیک آن درخت يك شهر بود، پادشاه شهر، دختر مقبولی داشت. این دختر در قصری جدا از پدرش زنده گانی میکرد، او هر بار که در منزل دوم قصرش به تفریح میآمد صدای نی را میشنید، از خدا (ج) می خواست که صاحب نی را ببیند، غایبانه عاشق نی نواز شده بود و آخر پیرزنی را نزد خود خواست، با او درد دل کرد، و چاره کار را جویا شد، پول فراوان وعده داد.

پیرزن گفت: "به یی بی ات زر بدهی نر می شود." برای من يك خر خوب، يك صندوق، مرغی که سی چل چوچه داشته باشد، آرد، شکر، روغن و داروی بیهوشی آماده کن من این نی نواز را در يك هفته پیش می آورم.

دختر پادشاه تمام آنچه را که پیر زن گفته بود آماده کرد، سوار بر خر شد و هی میدان وطنی میدان، به طرف صدای نی به راه افتاد، بعد از دو سه روز زیر آن درخت رسید، خرش را بست، مرغها را رها کرد، بارش را پائین آورد و مصروف پختن حلوا شد. حلوا را پخت. کمی خورد و کمی زیر دیگ ماند و دوی بیهوشی را در آن مخلوط کرد، باز شروع به گرفتن چوچه ها کرد، هر چه کوشید یکی را هم گرفته نتوانست، پسانتر زیر درخت آمد و ناله کرد ای خدا کسی نیست که این سبیل شده را بگیرد؟

دل پسرک به حالش سوخت، از بالا صدا کرد که مادر جان من به شما کمک میکنم. از درخت پایین شد و شروع به گرفتن چوچه ها کرد. شش هفت

چوچه را گرفت، پیر زن همه را در صندوق انداخت، یکبار پیرزن فریاد کرد:
 وای الله وای الله این سیل شده ها تمامشان گریخت.
 پسرک چوچه میگرفت و پیر زنك از دروغ یله می کرد، کم کم پسر مانده
 شد و زیر درخت آمد و خوابید، پیر زن گفت:
 بچه جان بسیار مانده شدی، کمی حلوا بخور، باز میگیری تا آن وقت من
 خودم این سیل مانده ها را میگیرم.
 پسرک هنوز سه چار لقمه نخورده بود که بیهوش شد، پیر زنك، او را به
 يك عذاب در صندوق بر خر بار کرد، چوچه ها را یله کرد و طرف شهر خودش
 روانه شد. به گفته خودش در يك هفته پسرک نی نواز را پیش دختر پادشاه آورد.
 دختر پادشاه همین که پسر نی نواز را در صندوق دیدو دلباخته او شد.
 برایش شربت و گلاب داد و پسرک به هوش آمد. دختر پادشاه به او خاطر جمعی
 داد و گفت:

من عاشق تو و نی نوازی تو استم، برایم نی بنواز.
 پسرک همیشه برای دختر پادشاه نی مینواخت با نی نقره یی. يك روز
 دختر پادشاه متوجه شد که او غیر از نی نقره یی، نی طلایی هم دارد، به پسرک
 گفت، که نی طلایی را بنواز، هر چه پسرک عذر کرد که این نی خطرناك است. تمام
 خانمانت ویران میشود، دخترك قبول نکرد، دو پای را در يك موزه کرد و گفت،
 فقط نی طلایی را بنواز و بس. پسرک ناچار قبول کرد.

نی طلایی را به لب ماند و يك نفس کشید. قیج کبود، سرش از علفها بلند
 کرد و گوش هایش را تیز نمود، نفس دوم که کشید، پرواز کرد، آمد دید که پسرک
 نیست. گوش داد که صدای نی از کدام سو میآید. به همان طرف پرواز کرد. به
 قصر دختر پادشاه رسید. قصر دختر پادشاه هفت دیوار داشت. با شاخهایش به چپه
 کردن دیوارها شروع کرد. به دیوار هفتم که رسید، گردنش شکست و جا به جا مرد.
 پسرک دید که قیج نازنینش مرد، کاردی کشید و گفت: قیج نازنینم که

نباشد، زنده گانی به چی درد من میخورد و کارد در سینه اش زد و جا به جا مرد.
دختر پادشاه کارد را گرفت و گفت نی نواز دلبندم که نباشد زنده گانی
به چی درد من میخورد. کارد را به سینه اش زد و جا به جا مرد.
هر سه را در کنار هم گور کردند. از همان روز تا امروز، هر کسی که از
پهلوی قبر آنها بگذرد، صدای بع بع قچ، نی پسرک و خنده دخترک را میشنود.

بابه چغندی

بود نبود در زیر آسمان کبود پیرمردی بود که نامش بابه چغندی بود. بابه چغندی يك کمی گوشت آورده به زنش داد که پخته کند. زنش شوربا را پخت، از دروغ گفت که نمک نیست بابه چغندی باید از بازار نمک بیاورد. بابه چغندی گفت: نام نمک فراموشم میشود.

زنش گفت: تکرار کرده برو.

بابه چغندی نمک نمک گفته تکرار کرد. از جویباری خیز زد به جای نمک، کمک به دهنش آمد. کمک کمک می گفت و می رفت. تا این که سر خرمن رسید و کمک کمک تکرار کرد. يك بار صاحب خرمن متوجه شد که بابه کمک کمک می گوید. خوب لاش کرد.

بابه چغندی گفت: چی بگویم؟

صاحب خرمن گفت؟ بگو که خدا (ج) برکت بدهد. خدا (ج) برکت بدهد. خدا (ج) برکت بدهد. خدا (ج) برکت بدهد.

خدا (ج) برکت بدهد میگفت و میرفت تا این که به مرده خانه یی رسید. صاحبان مرده متوجه شدند که بابه چغندی، خدا (ج) برکت بدهد میگوید. خوب لاش کردند.

بابه چغندی گفت: چی بگویم.

گفت: خدا این روز را نیارد، خدا این روز را نیارد.

بابه چغندی خدا(ج) این روز را نیارد میگفت و میرفت تا به يك عروسی

رسید صاحبان عروسی متوجه شدند که بابه چغندی خدا(ج) این روز را نیارد
میگوید. خوب لاش کردند.

بابه چغندی گفت: چه بگویم

گفتش: خوشی کن کلاهت را به آسمان بیانداز!

بابه چغندی خوشی کرد و کلاهش را به آسمان میانداخت. بچه پادشاه

شهر يك كفترا را نشانه گرفته بود. بابه چغندی که کلاهش را به آسمان انداخت،
كفترا پرید، بچه پادشاه هم لاش کرد.

بابه چغندی گفت: از کجا بروم.

بچه پادشاه گفت: از درون جوی برو.

از درون جوی میرفت که گذرش به باغی افتاد. از چند روز به این سو

انگور باغ دزدی میشد. باغبان، او را که دید محکم گرفت و گفت: تو تمام انگور
های مرا دزدی کرده ای، خوب لاش کرد.

بابه چغندی گفت: از کدام سو بروم!

باغبان، راه راست را برایش نشان داد، گفت از این راه برو.

بابه چغندی رفت و رفت تا این که به بازار رسید. به دکانداران گفت:

زنم چیزی گفته بود فراموشم شده است.

یکی گفت: سوزن

بابه گفت: نی

یکی گفت: قار

بابه گفت: نی

یکی گفت: صابون

بابه گفت: نی

یکی گفت: کالا

بابه گفت: نی

بالاخره، بعد از بسیار گفتن ها و نی گفتن ها، یکی گفت: نمك.

بابه از خوشی مستی کرد و گفت: بلی بلی نمك نمك نمك.

کمی نمك خرید و شادی کنان به خانه اش آمد و نمك را به زنش داد

و گفت:

این هم سودای تو، زود شوربا را بیاور که بخوریم، بسیار گشنه شده ام

زنش از دور مردی را نشان داد و گفت:

نمیبینی که دیگ شوربا را آن مرد دزدی کرده برد.

بابه چغندی گفت: يك نان بده من میروم، میگیرمش.

کمی نان گرفت از پشت مرد میدوید و می گفت: ایستاده شو، گوشتش

از تو، شوربایش از من، گوشتش از تو شوربایش از من.

آن مرد نمی شنید. مرد رفت و رفت در جایی افتاد از قضا آن جا گندابی

کوچک بود بابه چغندی به جایی که مرد افتاده بود رسید. گنداب را دید و نانش

را به آن تر کرد و با اشتهای تمام خورد و برخاست به آن مردی که از دنیا بی خبر

میرفت جز جز کرد و گفت:

دیدم که چطور شوربایش را خوردم. بیچاره خبر نداشت که شوربا را

زنش به تنهایی خورده بود.

آب جوش

بود نبود در زیر آسمان کبود يك مرد نجار بود. این مرد نجار، يك پشك داشت. يك روز نجار كمی گوشت به خانه آورد و دريك گوشه ماند. پشك، گوشت را خورد. نجار دید كه گوشت نیست و پاك خورده، با يك خمچه بيد، پشك را چند خمچه زد. پشك قهر كرد و رفت به جنگل پیش شیر. به شیر گفت:

"ماما من خواهر زاده تو استم. در خانه يك آدم زنده گی میکنم. نجار هر روز مرا بی گناه و بی خطا میزند. امروز هم زد. استخوانهایم را میده میده كرد." شیر در غضب شد و گفت:

"او را برایم نشان بده دوباره اش میکنم."

پشك پیش پیش و شیر از ردش طرف قریه روان شدند. آمدند و آمدند تا كه با يك گاو روبه رو شدند. شیر گفت:

آدم زاد همین است؟

پشك گفت: "نی آدم زاد این را هم آزار میدهد. گوشتش را میخورد شیرش را مینوشد. زمین را با او شدیار میکند. بار میکند و صدها قسم جور و عذاب كه به این جانور میدهد."

شیر پیش خود فكر كرد كه آدم زاد باید برابر نیم تپه بوده باشد. آمدند و آمدند با يك اسب رو به رو شدند. شیر پیش خود فكر كرد كه "آدم زاد همین است چرا كه بسیار تیز میدود." از پشك پرسید:

آدم زاد همین است؟



پشك گفت: "نی آدم زاد این را هم آزار میدهد گوشت و شیرش را میخورد. به دهنش يك آهن میاندازد و سوار میشود، می دواند. در جنگها میبرد. سفرهای دور و دراز خود را با او کوتاه میکند و صد رقم آزار و عذاب به او میدهد." شیر با خود فکر کرد که آدمزاد برابر نیمه يك کوه است. پشك و شیر آمدند و آمدند و آمدند تا با يك شتر وا خوردند. شیر با خود گفت: آدمزاد حتماً همین است. چرا که بسیار کلان است و پاله و گردن دراز دارد. از پشك پرسید:

آدمزاد همین است؟

پشك گفت: نی آدمزاد این را هم آزار میدهد. گوشت و شیرش را میخورد. چند تاي او را قطار میکند و برسرش بار گران بار میکند و از این کنج دنیا به آن کنج دنیا میبرد.

شیر وارخطا شده اما از جا در نرفت. با خود فکر کرد که آدمزاد حتماً برابر يك کوه است.

بالاخره به قشلاق نجار رسیدند. پشك دید که نجار برسر خانه است. به شیر گفت:

بین آدمزاد آن جاست.

شیر گفت: کجاست؟

پشك گفت: برسر خانه.

شیر هر چه کوشید چیزی مثل کوه سر خانه ندید. باز هم از پشك پرسید:

کجاست آدمزاد؟

پشك گفت: آنجاست. سر خانه، کالای سیاه به تن دارد.

شیر خوب دید که چیزی سیاه کوچک برسر خانه است، گفت:

همان موجود خورد دوبا؟!

پشك گفت: بلی ماما جان، همان خورد دوبا.

شیر گفت: فقط يك لقمه اش میکنم، خلاص.

شیر و پشك آمدند و آمدند پشت دیوار خانه مرد نجار. شیر غریب که:
ای دوبا تو خواهر زاده مرا زده ای من آمده ام که قصد او را از تو
بگیرم میدانی یا نی، يك لقمه ات می کنم، يك لقمه.

نجار اول ترسید. باز دل بالا شد و بغلش باز کرده طرف شیر آمد و با او
بغل کشی کرده و احوال پرسی نمود:

مانده نباشی شیر برادر چه حال داری؟ خانواده خیریت است؟ چوپه
ها جور استند، بیا بیا خوش آمدی صفا آوردی. بید که چای بخوریم. مهمان من شو.
شیر گفت: من چای ترا نمیخورم زود بگو که چرا خواهر زاده مرا زده

ای؟

نجار گفت: بیا برادر که چای بخوریم. باز میگویم که خواهر زاده ات را
چرا زدم.

شیر به خانه نجار رفت و در گوشه یی نشست نجار برای شیر چای آورد
هر دو با هم چای خوردند. در اثنای چای خوری نجار گفت:

شیر برادر، پدرت همراه پدرم دوست بود. يك روز در خانه ما آمد. پدرم
چیزی نداشت به پدر تو هدیه بدهد. به ناچار يك صندوق طلا کاری در خانه بود.
همان صندوق را برایش هدیه داد. نمیدانم که آن صندوق در خانه تان هست یا
نی؟

شیر گفت: صندوق صندوق نیست.

نجار گفت: همانطور يك صندوق خوب برایت جور کنم.

شیر گفت: زود شو، جور کن که نا وقت میشود.

نجار تمام شاگردانش را صدا کرد و تخته های فراوان آورد. به شاگردان
گفت که زود دست به کار شوند و چندین چای جوش هم بر دیگدان بگذارند.
صندوق آماده شد. نجار به شیر گفت:

شیر برادر: بیا این جا يك بار بخواب که برابر قد تو است یا نی؟

شیر آمد. درون صندوق خوابید. نجار و شاگردان سر صندوق را میخ کاری کردند. از چند جای برمه نمودند. نجار صدا می کشد: "آب جوش" شاگردان جابجوش های پر آب جوش را می آورند و نجار از سوراخها بر سر شیر می ریخت شیر نعره میزد و پرتنک میزد. تا که یکی- دو تخته خطا شد و شیر گریخت. بگریز که نمی گریزی. شیر از پیش، پشک از دنبال، شیر، سوخته و پخته به جنگل رسید.

حیوانات دگر خبر شدند که موجودی دوبا به نام آدمزاد، پادشاه شان را زده آب جوش بالایش ریخته است، تمام حیوانات به دیدن پادشاه جنگل آمدند و بعد از احوال بررسی گفتند تمام ما میرویم و این آدمزاد دوبا را تکه تکه میکنیم، شیر قبول نمی کرد مگر حیوانات دگر شیر را به خوش خودش نماندند. مجبور کردند که با حیوانات برای گرفتن قصد از آدمزاد بیاید.

آمدند و آمدند تا به خانه نجار رسیدند. نجار دید که شیرو حیوانات دیگر به جانش میآیند، بر چنار خانه بالا شد. شیرو حیوانات دیدند که آدمزاد بر سر درخت است، به هم پشت دادند. از همه پایین شیر ایستاد و سر او پلنگ بالا شد و سر او گرگ و روباه و شغال و دگر حیوانات. قریب قریب رسیدن به نجار، نجار صدا کرد:

"آب جوش"

شیر که مزه آب جوش را چشیده بود، خود را خطا کرد و به طرف جنگل گریخت، حیوانات دگر هم تَرپ تَرپ به زمین خوردند و دست و پای شکسته و شل و شوت به جنگل رسیدند. پشک هم خود را به شیر رسانید. نزدیک شیر رفت. شیر همین که چشمش به او افتاد گفت:

"این همه از دست تست."

گردنش را کند و دور انداخت.

درنا ها

بود نبود در زیر آسمان کبود زن و شوهری بود که يك دختر و يك پسر داشتند.

روزی از روزها، مادر به دخترش گفت:

دختر گلم، ما به شهر میرویم. به تو پیراهن میخریم، تو دخترک هوشیاری برادرت را نگاه کن هیچ جایی نرو.

بزرگان-پدر و مادر- به بازار رفتند. دخترک سخنان مادرش را فراموش کرد. برادرک خود را بر سبزه زاری گذاشت و نزد درنا هایش رفته مصروف بازی شد. زمانی که آمد، دید که برادرش نیست، هر چه صدا کرد، فریاد کشید، گریست، پالید، برادرش را یافته نتوانست. به طرف کشتزار ها رفت، دید که درنا ها در پروازند. به خاطرش گذشت که برادرش را آنها برده اند. به دنبال شان دوید و دوید و بازهم دوید. تنوری بر سر راهش پیدا شد.

-تنور جان! تنور جان! بگو که درناها برادرم را کدام سو بردند؟

-اگر از نان جوین من بخوری، میگویم.

-اوهو در خانه مان نان گندم را کسی نمیخورد.

دخترک تیز تر و بسیار تر دوید. سر راهش درخت سیبی پیدا شد.

-درخت سیب درخت سیب! بگو که درناها برادر مرا کدام سو بردند؟

-تو از سیب وحشی من بخور، بعد میگویم.

-درخانه ما، از باغچه بیگانه گان سبب نمیخورند.
پیشتر رفت. برسر راهش دریای شیر و ساحل عسل پیدا شد.
-دریای شیر! دریای شیر! درنا ها کدام سو رفتند؟
-از شیر و عسلم بخور بعد میگویم.
-او هو در خانه ما قیماق را کس نمی خورد.
دخترک دوید و دوید به جنگلی رسید. در جنگل آواره شد. خارپشتکی را دید.

-خارپشتک خارپشتک، درناها کدام سو رفتند؟
خارپشتک، آن سویی را که درناها رفته بودند نشان داد.
دخترک رفت و رفت در جایی رسید که خانه یی بر سربك پای مرغ بنا شده است. در این خانه پیر زنی جادوگر زنده گی میکرد. برادر دخترک هم نزدش بود.
دخترک با چنان مهارت و استادی برادرش را گرفت که پیرزن یی خبر ماند.

برادرش را گرفت و گریخت. درنا ها از پشت آنها افتادند. دخترک میگریخت و درنا ها تعقیبش میکردند. جایی نیست که پنهان شوند. دخترک دوید، دوید به دریای شیرو ساحل عسل رسید.
-دریای شیر، ساحل عسل مرا پنهان کن.
-دریای شیر گفت: از شیر من بخور
دخترک هولکی از شیرو عسل خورد. دریای شیر، او را در ساحل خویش پنهان کرد.

درناها او را نیافتند. دخترک از ساحل دریا برآمد. از دریا تشکر کرد. به راه افتاد. درناها دوباره دخترک را پیش کردند. مصیبتی بزرگ شروع شد. دخترک گریخته گریخته زیر درخت سبب رسید.

-درخت سیب، درخت سیب، مرا پنهان کن!
 -از سیب وحشی من بخور، بعد پنهان می کنم.
 دخترک از سیب وحشی خورد. درخت سیب او را زیر شاخه هایش پنهان کرد، درناها دخترک و برادرش را ندیدند.
 دخترک از زیر شاخه های درخت برآمد. طرف خانه اش دوید. درنا ها، باز هم او را دوانیدند. هیچ نمانده بود که بگیرند شان. سر راه شاه تنور پیدا شد، دخترک گفت:
 -تنور جان، تنور جان، ما را پنهان کن!
 تنور گفت: از نان جوین من بخور، بعد پنهان می کنم.
 دخترک از نان جو خورد. تنور او را پنهان کرد. درناها قار-قار کنان پریدند و پریدند. هیچ چیزی یافته نتوانستند. دوباره راهشان را گرفتند و رفتند.
 دخترک با برادرش به خانه آمدند. چند دقیقه بعد تر پدر و مادرش از بازار به خانه رسیدند.^۲

* یادداشت: این حکایه از منابع شوروی سابق به اوزبیکی ترجمه شده بود. به سبب گم شدن آن منبع از متن او زبیک دو باره به فارسی-دری ترجمه گردید.

بز غاله هشیار

بزغاله، بره و خرگوشك، بازی كنان از خانه دور شده به جنگلی رسیدند-
آنجا مصروف بازی شدند. ناگهان گرگی پیدا شد.
گرگ با خود گفت: "اینها را با کیف خوب خواهم خورد. اما تمام اینها
را يك باره نمی توانم بخورم تا كه یکی را میخورم دیگران می گریزند. باید چاره
پیدا كنم."

اول مثل روباه، نیرنگ بازی کرده، با صدای مهرآگین گفت:
سلام سلام بچه، اینجا چی می كنید؟
بزغاله جواب داد: "راه گم شده ایم، راه خانه را یافته نمی توانیم"
"-این طور، بسیار بد شده است، خیر باشد، هیچ تشویش نكنید. با من
بیایید راه را نشان می دهم."

بزغاله، بره و خرگوشك از دنبال گرگ به راه افتادند. بعد از راه پیمایی
بسیار، نزد يك غاری رسیدند. گرگ غار را نشان داده گفت: "بفرمایید، از اینجا راست
بروید، به خانه تان می رسید. از تاریکی راه نترسید. بیشتر چراغها روشن است."
بزغاله، بره و خرگوشك، داخل غار شدند. گرگ دهنة غار را با يك سنگ
كلان بست و بلند و مستانه خندید "هه هه هه هه ۰۰۰ حالا درست شد. شما را با
کیف خوب می خورم. بره گك، میخواهم اول ترا بخورم، آماده باش، من سیخ



کباب ساخته می آیم، ترا کباب می کنیم."

گرگ، برای ساختن سیخ چوبی کباب به جنگل رفت. بزغاله، بره و خرگوشک، با تمام توان کوشیدند که سنگ را از دهنه غار دور کنند، نتوانستند بازهم کوشیدند، بی فایده بود. بره و خرگوشک شروع به گریه کردند. از گریه آنان، بزغاله خشماگین شد و گفت:

"گریه نکنید، گریه فایده ندارد، دل گرگ به حال ما سوخته ما را رها نمی کند. به فکر راه نجات باشیم گرگ را ادب بدهیم"

بعد از اندک فکر کردن، فریاد زد که: "یافتیم یافتیم"

"من با شاخهای خود دیوار غار را می کاوم. خرگوش با دستان خود

خاکها را دور کند. بره هم با پای های خود آن خاک را دورتر نماید."

بزغاله هم، بره هم و خرگوشک هم عرق پرکار کردند. دیری نگذشته، شگافی پیدا شد. آنها از شکاف برآمده، فرار کردند. در همین فرار بایک شکارچی برخوردند. و آنچه گذشته بود، همه را به شکارچی گفتند و او را راهنمایی کردند، شکارچی پیشروی غار دام شانند (دام پهن کرد) بزغاله، بره و خرگوشک از همان شگاف درون غار رفتند. دیری نگذشته بود که گرگ با سیخ درازی از چوب، سرود خوانان به دهنه غار نزدیک شد. خواست که سنگ را از دهنه غار دور کند که پایش به تِلک افتاد و فریادش به آسمان برخاست.

بزغاله دلاور بره گک نازنین و خرگوشک چالاک، سرود خوانان، طرف خانه

شان راهی شدند.

* نوشته م مرادف، ترجمه رحیم ابراهیم.

بابا شمال

بابا شمال آمد. به پراندن خیل های پرنده گان از آستینش شروع کرد هر پرنده نامی جداگانه داشت بابا شمال آستینش را تکان داد سه پرنده از آستینش پریدند هوا گرم شد. بهار شد.

بابا شمال بار دوم آستینش را تکان داد باز هم سه پرنده پریدند. هوا بسیار گرم شد. تابستان شد. دهقانان به درو کردن کشتهای شان شروع کردند. بابا شمال برای بار سوم آستینش را تکان داد، باز هم سه پرنده پریدند، باد سرد برخاست، باران آمد همه جا را دمه گرفت.

بابا شمال برای بار چهارم آستینش را تکان داده. سه پرنده آخری پریدند. در حال برف بارید. هوا بسیار خنک شد.

این پرنده ها پرنده های عادی نبودند. هر پرنده چهار بال داشت. در هر بال هفت پر بود، هر پر نامی جدا داشت. يك سوی هرپر سپید سپید بود و طرف دیگرش سیاه سیاه پرنده پرش را اگر يك بار تکان میداد، همه جا روشن روشن می شد. اگر بار دگر تکان میداد همه جا قاریك قاریك می شد.^۶

* ترجمه ر حیم ابراهیم.



دیوانگیهای زمستان

خشمگین

۱

زمستان خشمگین شد. تصمیم گرفت که تمام موجودات زنده را از روی زمین نابود کند. از همه اول به پرنده گان حمله کرد. چونکه آنها با جق جق و چر چر خود مغز زمستان را خراب کرده بودند. باد خنک خود را به کار انداخت برگ تمام درختان را جدا کرد و به راهها انداخت.

اکنون پرنده گان کجا می روند؟ قو، چو کنان آن سوی کوههای بلند آن سوی دریاها و آبی آبی به سرزمینهای گرم رفتند. گنجشک هم به غاری که در بیخ دستک سقف خانه یی داشت دز آمد و خوابید.

۲

زمستان پرنده ها را نتوانست که نابود کند. به جان حیوانات افتاد و



چراگاه ها را با برف پوشانید. با دکویه کرد. خنک پشت خنک بود.
خنک از پشت خنک می آید. از درختی به درخت دیگری خیز برداشته
آنها را تکان داد و ترساند.

اما حیوانات ترسیدند، شماری از آنها به پوست گرم خود پیچیدند. بعضی
شان، به غارها پناه بردند. موش خرما و سنجاب در غارشان مصروف چارمغز شکنی
اند. خرس، در غار خود پاهایش را لیسیده بی غم خوابید، بره گک ها در آغیل
های شان بیده و آب گرم خورده خوابیدند.

۳

زمستان با دیدن این وضع بسیار خشمگین شد. با ماهیان خشم گرفت.
خنک از پشت خنک آمد. باد سرد با (غوو-غوو) خود همه جا را گرفت، کولاب ها
و دریاچه ها و جویها بی میخ و پانه پل بست. کولا بها و رودها یخ بست اما این
یخ بندی فقط بر روی آب بود. ماهیان پایین تر رفتند زیر آب گرم بود.

۴

زمستان خشم آلود و دیوانه گفت: "هاه تویی؟!!" با خود گفت جزای آدمها
راندهم؟

خنک از پشت خنک آمدن گرفت پاغنده های برف در شیشه ها شلاله
بست. خنک به پنجره ها و دروازه ها پیچید آدمها در خانه های خود بخاری
شانند و بی خیال. گرم شدند نانهای گرم گرم پختند. آدمها قهر زمستان را
برانگیختند. اگر برای چوب شکنی به جنگل رفتند پوستین و موزه و دستکشهای گرم
پوشیده درختها را چنان می شکستند که غرق غرق می شدند قهر زمستان آمد به

کاروانیان حمله کرد. بخار اسپهای عرق کرده به هوا بلند شد. به جان ارا به را نان افتاد. آنان هم "چه سرمای خوبی است" میگفتند و دستان شان را به هم میمالیدند، خیلی خوش بودند.

بازی بر هیاهو بچه زمستان را دیوانه دیوانه کرد. عجب است، این بچه ها هم از زمستان نمیترسند؟! بین، یکیش توپ بازی میکند دگرش گاز میخورد تعدادی از آنان با هم برف جنگی میکنند. آدمک برفی می سازند برف را شگافته، آب پاش دهند و میگویند: "کاشکی خنک می آمد و یخ می بست"

زمستان هیچ تاب و طاقت آورده نتوانست. گوش یکی و بینی دیگری را چندی گرفت. گوش و بینی شان کبود شد بچه ها دست و روی شان را با برف شستند، دست و روی شان سرخ شد.

زمستان دید که زورش به هیچ کسی نمی رسد. از غم زیاد گریست. اشک به چشمانش جاری شد.

مثلی که بهار نزدیک شد.



زنده گنامه مؤلف

محمد رحيم (رحيم ابراهيم)	:	م
۱۳۳۵ در ولايت فارياب	:	سال تولد
پوهنتون کابل	:	تحصيلات
استاد پوهنتون بلخ	:	وظيفه
پوهنيار	:	رتبه علمي

آثار علمي:

ديوان مولانا نعمت الله محوي قيصاري	:	چاپ شده
ديوان ابن يمين، رحمت الله تايب، ميرزا صورت، نصر شبرغاني و مجموعه هاي مقالات و گردآوريهاي فلکلوريك	:	آماده چاپ



از سلسله نشریات کتابخانه سیار ایران
نمبر مسلسل ۸